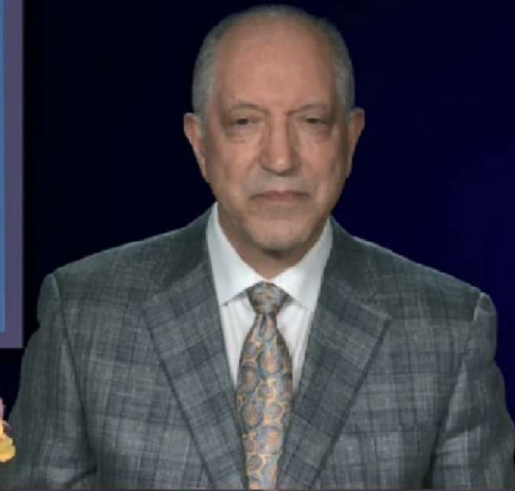


میت زین جهان است و دل زان جهان
مولای اینست و خدایدار آن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

اجرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۱۲/۲۸



مشکر کامل برنامه شماره
۸۵۸
مختصر
www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

تنت زین جهان است و دل زان جهان

هوا یارِ این و خدا یارِ آن

دلِ تو غریب و غمِ او غریب

نیند از زمین و نه از آسمان

اگر یارِ جانی و یارِ خرد

رسیدی به یار و بُردی تو جان

وگر یارِ جسمی و یارِ هوا

تو با این دو ماندی در این خاکدان

مگر ناگهان آن عنایت رسد

که ای من غلامِ چنان ناگهان

که یک جذبِ حق به ز صد کوشش است

نشانها چه باشد بر بی نشان؟

نشان چون گف و بی نشان بحر دان

نشان چون بیان، بی نشان چون عیان

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود

بروبد ز گردون ره کهکشان

خمش کن، خمش کن، که در خامشیست

هزاران زبان و هزاران بیان

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۸۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

تنت زین جهان است و دل زان جهان

هوا یار این و خدا یار آن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

پس تن ما آن چیزی است که ذهن ما برحسب آن‌ها یا با همانیده شدن با آن‌ها یک تصویر ذهنی می‌سازد که ما اسمش را گذاشتیم من‌ذهنی، منی که از فکر ساخته شده است. و همه‌اش از این جهان است از جهان فرم است. برای این‌که پنج تا حس ما و فکرها ما فقط چیزهای این جهانی را که شکل دارند و حجم دارند و وجود دارند را می‌توانند تجسم کنند، و درباره آن‌ها فکر کنند. اما دل که اصل ماست، هشیاری ماست، ما بعنوان امتداد خداست از جهان فرم نیست یعنی ساخته شده از جسم نیست، بی‌فرمی است، و در ما بصورت عدم یا سکون یا سکوت هست. هوا یعنی خواستن براساس همانیدگی‌ها، خواستن نفس ما خواستن من‌ذهنی. پس هر چه را که برحسب همانیدگی‌ها می‌خواهیم به من‌ذهنی کمک می‌کند به تن ما کمک می‌کند. یادآوری کنم که این جسم ما هم که می‌گوییم تن جزو من‌ذهنی ماست. ذهن ما از جسم ما و مشخصات آن و باورهای ما و هر چه که در این جهان به ما تعلق دارد یک من‌ذهنی می‌سازد. پس مشخصات جسممان و جسممان هم جزوش است. **هوا یار این و خدا یار آن**، پس ما با این بیت می‌فهمیم که خداوند یار دل ماست، یعنی موقعی یار ماست که مرکز ما دل اصلی ماست، عدم است. و اجازه بدهید بیت را با این شکل‌ها برایتان نشان بدهم.



[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]



[شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]



[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]

بارها خدمتتان توضیح داده‌ام که ما قبل از آمدن به این جهان بصورت عدم بودیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] امتداد زندگی بودیم هشیاری بودیم که بی‌فرم است و ذاتاً دارای خرد است، حس امنیت است، هدایتش به‌وسیله زندگی است خداست و قدرت ایجاد دارد. پس می‌بینید که این [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] دل ماست ما بصورت عدم، بی‌فرمی، امتداد خدا مرکز ما باید باشد.

اما وقتی وارد این جهان می‌شویم این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] پیش می‌آید. این حالت یعنی چه؟ یعنی هشیاری با چیزهایی که در فکر تجسم می‌کند، و جامعه به او یاد می‌دهند که مهم هستند به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کند، و همین‌که حس وجود تزریق می‌کند آن‌ها می‌شوند مرکزش. قبلاً براساس عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] زندگی‌اش را تنظیم می‌کرد سازماندهی می‌کرد الآن برحسب مرکز جدید [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] که جسم هستند سازمان‌دهی



می‌کند. و هرچیزی که مرکز ما باشد ما این چهار تا خاصیت حیاتی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم. و می‌بینید که همین‌که حس هویت تزریق می‌کنیم به این چیزهایی که اینجا گذاشته شده، و این‌ها مثال‌های همانیدگی‌های مهم هستند مثل بدن‌مان که همین الآن صحبت می‌کردیم، همسرمان و بقیه اعضای خانواده، پول و نقش‌های ما، باورهای ما مخصوصاً و دردهای ما.

پس این‌ها **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** مرکز ما هستند و عینک‌های دید جدید ما هستند. قبلاً ما بعنوان امتداد خدا با عینک عدم **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** می‌دیدیم الآن با عینک این‌ها **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** می‌بینیم و تن درست می‌کنیم. دیدن برحسب عینک این‌ها و فکر کردن برحسب این‌ها و خواستن برحسب این‌ها یک من‌ذهنی درست می‌کند. من‌ذهنی ابتدا برای بقا مفید است. ولی فکر کردن برحسب من‌ذهنی و استفاده از عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش هیچ موقع ما را به آرامش نمی‌رساند، بلکه این طرز زندگی که برحسب این همانیدگی‌ها می‌بینیم ما درد ایجاد می‌کند. و متأسفانه انسان با من‌ذهنی‌اش و با دید آن هم همانیده می‌شود.

حس هویت تزریق کردن به چیزهایی که فکر ما نشان می‌دهد و برای ما مهم هستند اصطلاحاً همانیدن نامیده می‌شود. پس این‌ها همانش‌های ما هستند، همانیدگی‌های ما هستند. و وقتی که برحسب این چیزهای همانیدگی می‌بینیم درد ایجاد می‌شود. درد، درد، درد دو معنی می‌تواند داشته باشد، یکی این‌که انسان با من‌ذهنی درد را ببیند و با آن همانیده شود و ناله کند، شکایت کند. یکی دیگر درد معنی‌اش برای ما این باشد که ما احتیاج به زندگی داریم به کمک زندگی داریم، برای این‌که از این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** دربیاییم یعنی مرکزمان را دوباره عوض کنیم عدم **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** کنیم.

برای این‌کار یک راه هست و آن این است که ما با پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت که اسمش تسلیم است مرکزمان را دوباره عدم کنیم. این کار امکان دارد. و وقتی که مرکزمان را دوباره عدم می‌کنیم می‌بینیم که خدا یار دل ما می‌شود. پس اگر ما به این حالت باشیم **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** که در این حالت از یک فکر همانیدگی به یک فکر همانیدگی دیگر می‌پریم، خداوند به ما کمک نمی‌کند مطابق این بیت، می‌گوید همه اجزای من‌ذهنی از این جهان هستند، ولی دل ما که این عدم **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** است یا قبلاً کاملاً خالی بوده از آن جهان است. می‌بینید که این وضعیت را ما از این جهان نیاوردیم، ما را زندگی فرستاده امتداد او هستیم و از این جهان نیستیم. درواقع ما در این جهان زندگی می‌کنیم در این تن **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]**، ولی اهل این جهان نیستیم اهل آن جهان هستیم. آن جهان با گشودن فضای



درون [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، خودش را به ما نشان می‌دهد؛ پس اگر شما تسلیم بشوید یعنی اتفاق این لحظه را بدون قیدوشرط قبل از قضاوت بپذیرید مرکزتان کاملاً عدم می‌شود. خدا یارتان می‌شود.

اما این را هم از این بیت می‌توانید بفهمید اگر شما برحسب این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] بخواهید که درواقع کار من‌ذهنی این است، کار من‌ذهنی یعنی هوا، یعنی خواستن برحسب همانیدگی‌ها، هرچیزی که مرکز ما باشد، ما برحسب آن می‌بینیم و جنس آن می‌شویم. و طبق قانون جذب می‌رویم به‌سوی آن می‌خواهیم آن را زیاد کنیم. مثلاً اگر پول مرکزمان باشد برحسب پول می‌بینیم و پول را زیاد می‌کنیم. می‌گوید هوا که خواستن برحسب من‌ذهنی است، یار من‌ذهنی است. اما خدا یار این فضای عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] است یا دل اصلی ماست. می‌بینید در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که مرکز ما همانیده هست، دل ما پوشیده شده و خداوند به ما نمی‌تواند کمک کند، ما همین‌که مرکز را عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه آن فضای گشوده‌شده همین ما هستیم و خدا هست، می‌تواند به ما کمک کند، از آن‌جا عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت جدید می‌آید، که در این شکل همانیدگی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] نبود.

«هوا یار این و خدا یار آن» پس خدا یار این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] ماست، و اگر ما مرتب اتفاقات بیفتند و در اطراف اتفاقات بدون قیدوشرط فضا باز کنیم، خداوند به ما کمک می‌کند، و ما خودمان را دوباره از این همانیدگی‌ها بیرون می‌کشیم و تبدیل می‌شویم به آن دایره اولیه [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، منتها این‌دفعه هشیار هستیم می‌دانیم که در این جهان زندگی می‌کنیم و آگاه هستیم. هشیاری ما عوض می‌شود از هشیاری جسمی که در این‌جا [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] بود تبدیل به هشیاری نظر [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌شود یا هشیاری حضور می‌شود. و آن فضای بازشده درون هم عقل دارد و درواقع چشم و گوش دارد. آن هم می‌بیند. و درواقع ما آمدیم که این مرحله را طی کنیم، یعنی اول بی‌فرمیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] تن پیدا می‌کنیم، من‌ذهنی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] پیدا می‌کنیم هشیارانه مرکزمان را عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم بعد دوباره هشیارانه تبدیل می‌شویم به یک دایره خالی که مرکزمان همیشه عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] است. و اگر این‌طوری باشد خدا یارمان خواهد شد همیشه. پس متوجه شدیم با این بیت که خدا کی به ما می‌تواند کمک کند، کی نمی‌تواند کمک کند.

اما درست است که این صورت مسئله است، صورت مسئله در این حالت همانیدگی [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] گیر کرده‌اند و ما می‌دانیم که با عقل همانیدگی‌ها نمی‌توانیم از همانیدگی‌ها رها بشویم، این هم می‌دانید. اما گرچه که ذهناً ما

صورت مسئله را ما می‌فهمیم، چون با ذهنمان می‌فهمیم به‌نظر می‌آید اصلاً نمی‌فهمیم، چون این فهم اصلاً به ما کمک نمی‌کند. این‌که ما دوباره برمی‌گردیم همان فکرها، همان کارها را می‌کنیم که می‌کردیم. یعنی از حالت هشیاری جسمی و دیدن برحسب همانندگی‌ها خارج نمی‌شویم. در نتیجه قبل از شروع به توضیح غزل من ابیاتی از مثنوی خواهم خواند که ببینیم آیا می‌تواند به ما کمک کند؟ شاید صورت مسئله را امروز بتوانیم بهتر بفهمیم.

یکی این بیت است که می‌گوید:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عنا یعنی رنج، درد همان دردهای من‌ذهنی. درک کامل این بیت به ما کمک می‌کند که صورت مسئله را درست بفهمیم و درست درک کنیم. درک درست آن است که منجر به عمل بشود منجر به شروع به تغییر بشود، یا کار روی خودمان بشود یا این‌که ما بدانیم که یک اشکالی داریم. اگر کسی متوجه بشود که اشکال دارد همانندگی دارد، درد دارد و دارد درد پخش می‌کند و باید یک کاری بکند و شروع کند به کار کردن روی خودش و کار کردن و روی دیگران کار نکند، و در این کار جدی باشد صمیمی باشد و بچسبید به این راه در این صورت، صورت مسئله را فهمیده و گرنه نفهمیده است. پس این بیت را خوب نگاه کنیم، می‌گوید من چیزی ندارم حال من را خوب کند، که داشتن یک چیزی علی‌الاصول توهم است. ما چیزی نمی‌توانیم داشته باشیم. که در اثر توهم داشتن است که به این همه دردسر افتاده‌ام.

حالا این بیت را با این دایره‌ها [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] نگاه کنید. آیا به‌نظر ما به‌عنوان امتداد خدا و هشیاری حقیقتاً ما می‌توانیم چیزی داشته باشیم؟ ما طبق تعریف مالکیت می‌گوییم که این خانه مال من است، این زمین مال من است، خوب اگر سند داشته باشیم سند رسمی و در این صورت مدرک داریم که این مال من است. ولی آیا واقعاً این را که ما بین خودمان قرارداد می‌بندیم و قرار می‌گذاریم، و یاد گرفته‌ایم که این متعلق به من است، این خانه متعلق به من است، واقعاً دراصل همچین چیزی وجود دارد؟ هشیاری می‌تواند چیزی داشته باشد؟ نه، نمی‌تواند داشته باشد. ما هشیاری هستیم.

برای همین می‌گوید که «ز وهم دارم است». برای همین ما با یک چیزی همانند می‌شویم و آن همانندگی را به من‌ذهنی مجموع همانندگی‌هاست. با یک چیز جدیدی که بگوییم یک ملکیت یک خانه‌ای است یا یک چیزی است، تجسم می‌کند به طرق نامرئی آن را به خودش می‌چسباند، من‌ذهنی ما بافت ذهنی هست، یک چیز دیگر هم تجسم می‌کند آن را به خودش



اضافه می‌کند. آیا این داشتن واقعاً داشتن است یا این توهم است؟ اگر درست دقت کنیم توهم است. ما به‌عنوان هشیاری نمی‌توانیم چیزی داشته باشیم. از طرفی دیگر ما نمی‌توانیم من‌ذهنی باشیم، برای اینکه ما می‌گوییم من مثلاً زندگی دارم. پس من زندگی دارم، کدام من را شما می‌گویید زندگی دارم؟ یک من هست که آن خود زندگی است، یک من‌ذهنی هست آن من‌ذهنی می‌گوید من زندگی دارم، پس در نتیجه زندگی را تبدیل به یک جسم می‌کند و می‌گوید من زندگی دارم. ما می‌گوییم من خدا دارم، کدام من را می‌گویید شما؟ من‌ذهنی را می‌گویید؟ من‌ذهنی خدا را می‌تواند داشته باشد مگر ما می‌توانیم خدا را داشته باشیم؟ به‌همین ترتیب هیچی نمی‌توانیم داشته باشیم بنابراین توهم است این.

مولانا می‌گوید اینکه یک کسی می‌آید من‌ذهنی تشکیل می‌دهد یعنی این‌طوری می‌آید **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** من‌ذهنی تشکیل می‌دهد **[شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]** می‌گوید من این‌ها را دارم و فکر می‌کند داشتن این‌ها حالش را خوب می‌کند. در واقع به علت داشتن این‌ها که در توهم است حالش خراب شده. در نتیجه به ما می‌گوید که من به‌عنوان هشیاری چیزی ندارم که حال من را خوب کند. من باید متوجه بشوم که این داشتن، یک فکر توهمی است. و این قراردادهایی که ما می‌بندیم در جامعه، که این زمین مال من است این خانه مال من است، این‌ها موقتی و خیلی سطحی و ظاهری است، چون پس از یک مدتی می‌بینید که ما می‌میریم می‌رویم، مگر ما می‌توانیم یک زمین را داشته باشیم؟ در واقع زمین می‌تواند ما را داشته باشد آن هم تن‌مان را، پس از مدتی می‌میریم می‌رویم. زمین را داشتن معنی نمی‌دهد، ولی در ذهن ما زمین را داریم، خانه را داریم.

مولانا می‌خواهد به توهمی بودن این داشتن‌ها و اینکه داشتن، زندگی آدم را بهتر می‌کند خوشبخت می‌کند، از داشتن‌ها و همانندگی‌ها می‌شود زندگی گرفت، می‌شود خوشبختی گرفت، می‌شود حس وجود گرفت، را به ما یادآوری کند. می‌گوید که من باید بفهمم من خودم شادی‌ام، من خودم زندگی‌ام من خودم امتداد خدا هستم، پس من نمی‌توانم خدا داشته باشم. چطور من می‌توانم خدا داشته باشم؟ این کدام من است؟ اگر من‌ذهنی است که اگر خدا را داشته باشد باید تبدیل به یک جسم بکند به خوش اضافه کند، اینکه خدا نمی‌شود که این یک جسم است. پس من مجبورم که بگویم من خود زندگی هستم.

پس دو تا من هست: یکی من‌ذهنی است یکی من اصلی است که از گشوده شدن فضای درون **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** به‌وجود می‌آید. یعنی با این بیت من می‌فهمم که هیچ‌کدام از این داشته‌های من حال من را درست نخواهد کرد حال خراب من را. تنها اگر من به اصلم برگردم و مرکز را عدم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** کنم و زندگی من را تبدیل کند به این حالت **[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]** من حالم خوب خواهد شد. برای اینکه حال من اگر خراب شده **[شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]**



به‌خاطر وهم داشتن است، که ز وهم دارم است این صد عَنا، این هزاران درد را که دارم من خشم دارم، رنجش دارم کینه دارم، و حس تنهایی می‌کنم، هشیاری جسمی دارم حسودم، این‌ها دردهای من هستند این دردها را به علت داشتن من به‌دست آوردم و این را درک می‌کنم.

و بنابراین اگر قرار باشد حال خوب بشود و از دردها رها بشوم این از اضافه کردن همانیدگی به این مرکز درست نخواهد شد، بلکه از توهم داشتن بیرون بیایم. و در نتیجه باید مرکز را عدم کنم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] فضا را باز کنم دوباره به آن حالت برگردم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] حال خوب شود. و اگر من به این حالت برگردم و دل واقعی دل من بشود، متوجه می‌شوم که من اصلاً خود شادی هستم، خود آرامش هستم، من امتداد خدا هستم، من احتیاجی ندارم که از جهان چیزی قرض کنم، من نمی‌توانم شادی را آرامش را خوشبختی را از این همانیدگی‌ها قرض کنم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و چیزی بگیرم. ما در توهم داشتن و گرفتن خوشبختی و آرامش از همانیدگی‌ها هستیم.

این هم یک توضیحی است که این بیت می‌دهد به شما

**خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عَنا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

درست است؟ ما الان می‌بینیم که اشتباه است که در این من‌ذهنی (شکل ۲) بمانیم باید با پذیرش اتفاق این لحظه مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، و اگر ما نکنیم این کار را و فکر کنیم که با زیاد کردن همانیدگی‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] حال من خوب خواهد شد دردهای من کم خواهد شد، درست عکسش اتفاق خواهد افتاد، این هم یک نگاهی به مساله بود. ولی اینکه مولانا می‌گوید که می‌دانید چرا این فضا باز نمی‌شود و ما به زندگی نمی‌شویم؟ برای اینکه به اندازه کافی وفاداری نمی‌کنیم. به اندازه کافی مرکزمان را پاک نمی‌کنیم. به اندازه کافی فضا را باز نمی‌کنیم هشیارانه، که زندگی به ما کمک کند. هرچقدر ما فضا را باز کنیم در اطراف رویدادهای این لحظه خواهیم دید که همان قدر بیشتر به آن است وفا می‌کنیم. پس بنابراین در بیت می‌گوید:

**هر وفا کی پسندد همتت؟
هر صفا را کی گزیند صفوتت؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۸)

همت تو هر وفا را نمی‌پسندد، یعنی ما به اندازه کافی وفاداری به الست و اصلمان نمی‌کنیم، یعنی ما شناسایی نمی‌کنیم که ما از جنس تو هستیم.

هر صفا را کی گزیند صفوت؟ یعنی این خلوص تو، تو خالص هستی، ما با یک‌ذره کار کردن روی خودمان می‌گوییم که صفا پیدا کردیم صافی شدید، نه درجه خلوصمان را بیشتر بکنیم که زندگی ما را بپسندد. یعنی درست ما اول از جنس وفا [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] بودیم برای اینکه مرکزمان همیشه عدم بود از جنس الست بودیم از جنس خدا بودیم اما آمدیم مرکزمان را انباشته کردیم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] با یک‌خورده کار روی خودمان و فضاگشایی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] فکر می‌کنیم که واقعا داریم وفا می‌کنیم به خداوند و از جنس او داریم می‌شویم، نه، باید کوشش کنیم باید به اندازه کافی این فضا را باز کنیم، تا وقتی درجه خلوصمان میزان آن فضای گشوده شده رفت بالا، یک جایی ما مورد توجه زندگی قرار خواهیم گرفت، یعنی حس خواهیم کرد که از جنس او هستیم. پس از یک مدتی متوجه می‌شویم که اگر این فضا به اندازه کافی باز بشود [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] ما واقعا اهل این جهان نیستیم. ما هشیاری جسمی نداریم. واقعا می‌فهمیم ما از همانیدگی‌ها که چیزهای این جهانی هستند نمی‌توانیم خوشبختی بگیریم، نمی‌توانیم حس وجود بگیریم، کسی در بیرون نمی‌تواند ما را خوشبخت کند، نمی‌تواند ما را شاد کند. باید به اندازه کافی این فضا باز بشود. هر جور وفا و هر جور صفا مورد قبول زندگی نیست [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] این هم یک کمک.

اما مولانا در اینکه انسان در این لحظه یعنی من و شما من‌ذهنی را انتخاب می‌کنیم، یا فضا را باز می‌کنیم و عدم را می‌کنیم مرکزمان، را در چند بیت به ما توضیح می‌دهد. و توضیح می‌دهد که چرا ما نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم، چرا در ذهن می‌مانیم. می‌گوید که کلمه مفازه را به کار می‌برد. مفازه به دو معنی است هم به معنی جای رهایی و پناه، هم بیابان بی آب و علف. و اگر یک کسی بگوید که شما را به مفازه می‌برم، ممکن است برداشت ما این باشد که دارد ما را جای رهایی و امن و پناه می‌برد. در حالی که منظور ایشان این بوده که واقعا دارم می‌برم بیابان، و اگر بیایی آن‌جا خواهی مُرد. و این موضوع را می‌کشاند به ذهن و من‌ذهنی.

می‌گوید که: من‌ذهنی آن‌طور که مردم برخورد می‌کنند به‌عنوان یک بافت ذهنی، یک گفتار یک نوشتار، هرچور که شما می‌بینید درواقع به‌نظر می‌آید بهشت است، درحالی‌که بیابان بی‌آب و علف است، بیابان بدون غذاست و انسان اگر د پرود آن‌جا جان سالم به‌در نمی‌برد. یعنی نگاه کنید که از اول که ما می‌آییم ذهن، زندگی در ذهن، به‌دست آوردن، هم‌هویت شدن، مقایسه کردن، برتر درآمدن، تأیید گرفتن، توجه گرفتن، قدرشناسی گرفتن، و این‌که به ما توجه کنند، احترام بگذارند، به ما



ارزش بگذارند، جمع ما را قبول داشته باشد، این‌ها برای ما بهشت است. در حالتی که تأیید مردم توجه مردم سم است. یعنی یکجوری از دور نشان می‌دهند که ببین این‌جا بهشت است، بعد دراصل بیابان است. توجه می‌کنید؟

زانکه نامی بیند و معیش نی

چون بیابان را مفازه گفتنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۶۵)

می‌گوید همین‌طور که یک نفر بیابان را با کلمه مفازه به معنی جای رهایی و پناه تعریف کند، ما هم یک نامی می‌بینیم یک اسمی می‌بینیم، یک شکلی می‌بینیم ولی معنی‌اش را نمی‌دانیم. آیا شما تا حالا فکر کردید که این ذهن و زندگی در ذهن یعنی چه اصلاً؟ این همانیدن و ضرر زدن به خود و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و عقل همانیدگی‌ها را داشتن این یک جهنم است. این درد تولید می‌کند و ما درد پخش می‌کنیم. چرا بهشت است؟ درست است؟

حالا اجازه بدهید بیت‌های خیلی ساده از مثنوی را برای‌تان می‌خوانم، و راجعه به یک جایی و زندگی در آن‌جا برای ما خیلی مطلوب است، و معیارهای آن مقبول است با ارزش است. مولانا می‌گوید، نه این بازگونه یا واژگونه برعکس دیده می‌شود.

در جهان بازگونه زین بسی است

در نظرشان گوهری کم از خسی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۲)

می‌گوید این جهان وقتی با ذهن نگاه می‌کنیم واژگونه است یعنی برعکس دیده می‌شود. و می‌بینید که من‌ذهنی خس است، حضور، عدم، فضای گشوده‌شده، دوباره از جنس زندگی شدن گوهر است، گوهر حضور، این‌که آدم به خدا زنده بشود، به بی‌نهایت او و ابدیت او گوهر است، اما این کمتر از خس دیده می‌شود. چه چیزی با ارزش دیده می‌شود؟ من‌ذهنی، آن کسی که همانیدگی‌های با ارزش دارد. وقتی مقایسه می‌کنیم برتر است. می‌گوید این برعکس دیده می‌شود.

مر بیابان را مفازه نام شد

نام و رنگی عقلشان را دام شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۳)

اسم بیابان را گذاشته‌اند جای امن، جای پناه، یعنی ذهن را پدر و مادر ما، جامعه چنان نشان می‌دهد به ما که ما فکر می‌کنیم این‌جا واقعاً بهشت است در حالی‌که بیابان است. حالا تله و دام عقل ما، همان عقلی که از آن‌ور داریم، چیست؟



همین اسم کلمات است، فکر است و رنگ. رنگ یعنی همانندگی، عقل ما در دام همانندگی‌ها افتاده، برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم. و دیدن برحسب همانندگی‌ها مانند پول، مانند مقام، مانند آدم‌ها، مانند باورها، مانند دردها این دام ماست، دام عقل ماست یعنی عقل نداریم عقلمان به تله افتاده. چرا؟ اسم جای بسیار بسیار خطرناک را گذاشته‌اند بهشت، هیچ خطری نیست. دارد می‌گوید ذهن چقدر خطرناک است. و دیدن برحسب همانندگی‌ها چقدر خطرناک است ولی اصلاً ما نمی‌دانیم می‌گوییم که خیلی عالی است.

به عنوان مثال، تازیان به هر بیابانی، نام «جایگاه نجات و رهایی» داده‌اند، و همراه نام و نشان ظاهری، مردم را می‌فریبد. این معنی سلیبش است. معنی آن بیت است. این‌ها را نوشتیم که شما بهتر بفهمید راحت باشد فهمیدنش.

یک گُره را خود مُعَرِّفِ جامه است

در قَبَا گویند کو از عامه است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۴)

مردم چون برحسب همانندگی‌ها نگاه می‌کنند همین‌طور ظاهر را می‌بینند. یک گروه یک جامه‌های خاصی می‌پوشند. مردم برحسب آن جامه‌ها رویشان قضاوت می‌کنند. مثلاً می‌گویند این‌ها عامه هستند، این‌ها طبقه فلان هستند.

یک گُره را ظاهر سالوسِ زهد

نور باید تا بُودِ جاسوسِ زهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۵)

سالوس یعنی پارسایی ظاهری، ریا، یعنی واقعاً آدم پارسا نباشد تظاهر کند. و جاسوس هم یعنی خبردهنده، مشخص‌کننده. یک گروه در من‌ذهنی ریا می‌کنند، پارسایی ظاهری دارند؛ پس بنابراین نور حضور می‌خواهد تشخیص بدهد که چه کسی حقیقتاً فضا را باز می‌کند برحسب عدم عمل می‌کند فکر می‌کند این زاهد واقعی است، چه کسی با من‌ذهنی فکر می‌کند، عمل می‌کند. ولی آن کسی که با من‌ذهنی‌اش فکر می‌کند عمل می‌کند سالوس می‌کند می‌گوید نه من خداگونه هستم.

نور باید پاک از تقلید و عَوَل

تا شناسند مرد را بی‌فعل و قَوَل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۶)



غول یعنی سستی، در دسر، مستی. می‌گوید که یک نور حضور می‌خواهد، نور عدم می‌خواهد، پاک باشد از نور تقلید، تقلید یعنی همین هشیاری جسمی، ذهن، در ذهن ما تقلید می‌کنیم. هر ذهنی ساخته شده از تقلید است. هیچ‌کدام از باورهایی که ما در ذهن‌مان داریم که متعصب هم هستیم برایش تعصب داریم مال ما نیست. اگر ما می‌توانستیم باور بسازیم به باور نمی‌چسبیدیم. اصلاً یک کسی تعصب باور دارد خودش نساخته است، یعنی خلاق باورش نبوده است. می‌گوید یک نوری پاک از ذهن و تقلید و مستی برحسب همانیدگی‌ها باید باشد، تا بدون فعل و بدون قول بدون گفتار انسان را بشناسد. می‌خواهد بگوید که اگر کسی فضا را باز کند به عدم زنده بشود، و در این لحظه به بی‌نهایت زندگی زنده بشود و یک آینه بشود می‌تواند بشناسد.

ما متاسفانه وقتی نگاه می‌کنیم ما بر حسب همانیدگی‌ها، ما نمی‌توانیم بشناسیم. برای همین این بیت‌ها را می‌خوانم ببینم آیا امکان درک مسأله، به یک صورتی وجود دارد، چون مسأله درک بشود صورت مسأله درک بشود، ما شروع می‌کنیم به کار روی خودمان. شروع می‌کنیم به کار، وقتی کسی به این حرف‌ها گوش می‌کند ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد، معنی‌اش این است که صورت مسأله را متوجه نیست، نمی‌داند مثلاً که در بیابان زندگی می‌کند، و اسم بیابان را گذاشته بهشت. در جهنم زندگی می‌کند ولی فکر می‌کند بهشت است. می‌گوید: اگر یک کسی به آینه‌ی عدم زنده باشد متوجه می‌شود که چه‌کسی در ذهن‌اش است، تظاهر می‌کند که در بهشت است، تظاهر می‌کند به خدا زنده است، یا نه واقعاً زنده است.

در رود در قلب او از راه عقل

نقد او ببیند، نباشد بند نقل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۷)

پس بنابراین ببینید من‌ذهنی، بند نقل است. یک چیزی می‌شنود، با ذهن‌اش که دائماً حرف می‌زند، واکنش نشان می‌دهد، اما کسی که به زندگی زنده هست، از راه خرد زندگی می‌رود، از راه حضور می‌رود به مرکز آدم‌ها و نگاه می‌کند ببیند در مرکز آدم‌ها چه‌خبر است. بنابراین نقد او را می‌بیند، می‌بیند الآن از جنس من‌ذهنی است، یا از جنس عدم است. مرکز دل واقعی است؟ یا انباشتگی است. توجه کنید که ما امروز صحبت‌مان راجع به این است که گفت: هوا یار من‌ذهنی است، و خدا یار دل است. شما که می‌گویید خدا خدا، باید بفهمی خدا کی می‌تواند به شما یاری بکند. این‌که به لفظ بگوییم خدا خدا، خدا ما را یاری نمی‌کند.

بندگانِ خاصِ علامِّ الغُیوب در جهانِ جان، جواسیسِ القلوب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۸)

یعنی بندگانِ خاصِ خداوند، در جهان، در جهانِ روح، در جهانِ جان، جاسوس‌های قلب هستند، یعنی از قلب‌ها خبر می‌دهند. پس انسان‌هایی مثل مولانا، آن‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند، و فضا را باز کرده‌اند، در آن دایره نشان دادیم، همانندگی‌ها را از مرکزشان برداشته‌اند دوباره هشیارانه دایره‌ی خالی شده‌اند، آن‌ها می‌توانند دل‌ها را ببینند، و آن‌ها مسائل انسان را می‌فهمند، ولی ما که من‌ذهنی داریم، احتمال دارد که در ذهن‌مان هم که ما این‌ها را حفظ می‌کنیم و تکرار می‌کنیم و توضیح می‌دهیم، حتی سخنرانی می‌کنیم، نفهمیم که اشکال‌مان چه هست.

بندگانِ خاصِ علامِّ الغُیوب در جهانِ جان، جواسیسِ القلوب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۸)

بله، این‌هم ترجمه‌اش هست: «بندگانِ خداوندی که دانا به غیب است، در عالم روح جاسوس دل‌ها هستند.» انسان‌هایی که آن دایره‌ی خالی چهارم شده‌اند، آن‌ها دل‌ها را می‌شناسند از دل‌ها خبر می‌دهند. و باز هم می‌خواهیم این نتیجه را بگیریم، الآن در مثنوی هم می‌خوانیم، حقیقتاً از حالت من‌ذهنی بدون راهنما که بتواند دید ما را عوض کند، راهنمایی مثل مولانا نمی‌شود خارج شد. یعنی نمی‌شود غلط دید، بر حسب همانندگی دید، عمل کرد، دوباره غلط دید، عمل کرد، دوباره غلط دید، انتظار داشته باشیم که یک روزی از ذهن خارج بشویم، نمی‌شود.

در درون دل درآید چون خیال پیش او مکشوف باشد سِرِّ حال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۹)

می‌گوید: در درون دل آدم‌ها می‌آید، مثل خیال، مثل هشیاری، سِرِّ حال همه، پیش او کشف شده است، روشن است.

در تن گنجشک، چه بُود از برگ و ساز که شود پوشیده آن بر عقلِ باز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۸۰)



منظور از گنجشک هر من‌ذهنی هست. می‌گوید که در دل گنجشک چه هست که باز نمی‌فهمد؟ باز نماد انسان زنده به بی‌نهایت خدا، گنجشک هر من‌ذهنی. پس از صحبت‌کردن من‌ذهنی، از رفتارش، از نگاهش، یک عارف می‌فهمد که در دلش هوا هست، یعنی خواست من‌ذهنی هست، یا خواست خداگونه هست؟

آنک واقف گشت بر اسرار هُو

سِرِّ مخلوقات چه‌بود پیش او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۸۱)

می‌گوید: کسی‌که به اسرار خدا واقف بشود، سِرِّ آدم‌ها پیش او، دانستن‌اش یک‌چیز پیش‌پا افتاده است. از این چند بیت، ما متوجه شدیم که، یکی از دلایل ماندن در ذهن و عمل نکردن، یک فرض این است که ذهن یک جای، خوش آب و هوا و مانند بهشت است. و آن سبب‌هایی آن‌جا ما می‌شناسیم مثل تأیید مردم، توجه مردم، این‌ها چیزهای خوبی‌اند و اگر مردم ما را بزرگ کنند، و باد کنند، این خیلی چیز خوبی است. و ما مهم جلوه می‌کنیم، مهم جلوه کردن، با ارزش جلوه کردن پیش مردم خیلی چیز خوبی است، و اگر هم درد ایجاد می‌کنم اشکالی ندارد. توجه نکردن به دردها و پخش درد این‌ها چیز خوبی است، یکی این است. یکی این است که ما، بفهمیم که ذهن بیابان است. اسمش را گذاشتند بهشت، این غلط است. یکی این‌که بفهمیم ما تشخیص نمی‌دهیم، تشخیص نمی‌دهیم، همین الان آخر سِرِّ گفت که: یک کسی که به علم غیب دسترسی دارد، یعنی مرکزش عدم شده، فضا را بی‌نهایت باز کرده، او تشخیص می‌دهد، او می‌بیند. وقتی او می‌بیند حالا در این مورد، ما مولانا را پیدا کردیم، پس نتیجه می‌گیریم که شما جاهایی که بینش‌تان با مولانا در تعارض است، بینش مولانا را بپذیرید.

زهرِ قاتل، صورتش شَهدست و شیر

هین مرو بی‌صحبتِ پیر خَبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۳)

این چند بیت از دفتر ششم، که از بیت ۴۰۹۳ آغاز می‌شود. می‌گوید: انرژی هشیاری جسمی، یعنی آن انرژی که از دیدن بر حسب همانندگی‌ها در ذهن حاصل می‌شود، آن زهر کشنده است. اما ظاهراً تأیید و توجه مردم، مثل عسل و شیر است. حالا مولانا پیشنهاد می‌کند که، بدون مصاحبت و راهنمایی یک پیر دانا و استاد، عمل نکن، پیش نرو، اشتباه خواهی کرد. این ابیات بسیار ساده هست، فقط باید توجه کنی. خیلی‌ها هستند که سال‌ها وقت تلف می‌کنند، این‌جا به پیر خبیر، ما توجه می‌کنیم. پیر خبیر مولانا است. حافظ است، فردوسی است، بزرگان هستند، پیر خبیر کسی نیست که در ذهن خودش گم شده،

زندگی خودش را نمی‌تواند اداره کند. زیر دردهای خودش خم شده، بدنش مریض شده، روحش مریض شده، این پیر خبیر نیست. بد می‌گوید، انتقاد می‌کند، توجه می‌کنید.

جمله لذات هوا مکرست و زرق

سوز و تاریکیست گرد نور برق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۴)

هوا یعنی خواست من‌ذهنی، و لذت‌های حاصل از دیدن بر حسب من‌ذهنی همه حيله و تزویر است و فریب است، توهم است. می‌گوید روشنایی و تاریکی است حول آذرخش، نور برق یعنی آذرخش، یعنی همین صاعقه. دیدید که وقتی باران می‌آید، تاریک است، همان رعد و برق صدا می‌شنوید، نور را هم می‌بینید. یک لحظه نور روشن می‌شود، ولی می‌گوید که این نور شبیه نور ذهن است. نور هشیاری من‌ذهنی شبیه صاعقه است، آذرخش است، یک لحظه می‌زند دوباره تاریک می‌شود. فکر می‌کنید دیدید و راه را می‌روی، دوباره که می‌زند متوجه می‌شوی که نه اشتباه آمدی، آنجا نیست، آدرس را غلط آمدی. در بیابان هم هستی.

برق نور کوته و کذب و مجاز

گرد او ظلمات و راه تو دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۵)

پس بنابراین این نور آذرخش کوتاه‌مدت است، دروغین است، غیرحقیقی است. کذب یعنی دروغ، مجاز یعنی غیرحقیقی، توهم، این یک چیز ذهنی است، ذهن نشان می‌دهد، دیدن بر حسب یک چیزی است، این‌ها را، این برق را، مقایسه می‌کند با نور آفتاب. نور آفتاب، می‌توانی راه بروی، می‌بینی، قدم به قدم می‌بینی، وقتی فضا را باز می‌کنی، با نور عدم می‌بینی، لحظه به لحظه قدمت را کجا می‌گذاری، مثل یک چراغ‌قوه است که همین الان می‌بینی که راهت چه هست. اما نور هشیاری جسمی نه. گرد او ظلمات، اطراف این آذرخش تاریکی است، خوب راه تو هم خیلی دراز است. چرا؟

شما نگاه کنید شب تاریک است، در بیابان، جهت را نمی‌دانیم، بعضی موقع‌ها یک صاعقه می‌زند، یک چیزی می‌بینیم، می‌گوییم ها، آن طرف می‌رویم، راه آنور است، می‌رویم یک ساعت، بعد دوباره می‌زند، می‌گوییم اینجا اصلاً آنجایی نبوده که ما باید می‌آمدیم، ذهن هم آن‌طوری است، آنجا راه دراز است. پس با دید همانندگی‌ها ما نمی‌توانیم از ذهن خارج شویم، فقط بیشتر گم می‌شویم. چرا؟ طبق این توضیح. حالا، معادل خورشید فضاگشایی است.



شما این لحظه باید از نور فضای گشوده شده و خرد او استفاده کنید، از راهنمایی او استفاده کنید. نه فضا را ببندی، خشمگین بشوی و با آن راهنمایی و عقلی که از آن خشم می‌آید، از آن ترس می‌آید، از آن هیجانات می‌آید پیش بروی، راحت خیلی دراز خواهد شد، یعنی نخواهی رسید، به خدا نخواهی رسید. ترجمه سلیسش این است:

« درخشش نور گذرا، دروغین و غیرحقیقی، تاریکی‌هایی در پی دارد، در حالی که راه تو طولانی است. »

درخشش نور گذرا یعنی همان آدرخش، دروغین و غیرحقیقی، تاریکی‌هایی در پی دارد، در حالی که راه تو طولانی است.

نه به نورش نامه تانی خواندن

نه به منزل اسب دانی راندن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۶)

شما با نور آدرخش نمی‌توانی نامه بخوانی، نمی‌توانی آدرس بخوانی، چون زودی تاریک می‌شود. و آدرس، آدرس خداست. عرض کردم ما آمدیم همانیده شدیم، شما از این همانیدگی‌ها آدرس را باید پیدا کنید، دوباره به عدم. دوباره هشیارانه اصطلاحاً باید به خدا زنده شوید، بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینید، نخواهید شد. دارد آن‌ها را تشبیه می‌کند، نامه زندگی را نمی‌توانی بخوانی و در این تاریکی هم نمی‌توانی اسب برانی به مقصدت.

لیک جُرم آنک باشی رهن برق

از تو رو اندر گنشد انوار شرق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۷)

اما فقط این نیست، ضررهایی دارد این طور دیدن. دیدن بر حسب همانیدگی‌ها که مثل دیدن در روشنایی برق است، و اگر ما فقط تنها به روشنایی برق وابسته باشیم، یعنی یک کسی در بیابان گم شده، انتظار ندارد آفتاب طلوع کند. می‌گوید هر موقع این صاعقه زد، برق زد، من می‌بینم و راهم را می‌کشم می‌روم، بالاخره آدرسم را پیدا می‌کنم. می‌گوید نخواهد شد این. اما ضرر بزرگی دارد. اما می‌گوید به جرم آنکه تو در گرو آدرخشی، یعنی در گرو هشیاری جسمی هستی و هیجانات هستی و دردهایت هستی، در این صورت نور خورشید رویش را به تو نشان نخواهد داد. پس در این لحظه اگر ما رهن یا در گرو هشیاری جسمی هستیم فقط، از یک فکری می‌پریم به یک فکر دیگر، از یک دردی به یک درد دیگر، به هیچ جا نخواهیم رسید. چرا؟ انوار شرق یعنی انوار حضور، انوار خدا رو به ما نشان نمی‌دهد. تمثیلش این است در شب تاریک، بارانی است و سرد است، و فقط بعضی موقع‌ها این صاعقه می‌زند، و ما هم امیدمان است که این یک ذره روشن بشود، این لحظه ما



ببینیم. می‌گوید اگر دل‌بستی به این صاعقه، به این آذرخش، نور خورشید را نخواهی دید. تو نور خورشید را می‌خواهی که پیوسته، لحظه به لحظه روشن باشد راه را به تو نشان بدهد، انوار شرق. انوار شرق یعنی نور خورشید، نور خدا.

می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل در مَفَازِ مُظَلَمی شب، میل شب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۸)

یعنی فریب برق، صاعقه، در آن تاریکی، بدون پیشوا، بدون راهنما شما را می‌کشد، فرسنگ فرسنگ، قدم به قدم، به بیابان، بیابانی که تاریک است. یعنی چه؟ یعنی می‌بینید که ما بچه‌هایمان را این کار می‌کنیم. یواش یواش این‌ها را مجبور می‌کنیم در بیابان تاریک جلوتر بروند، فرسنگ به فرسنگ. برای همین است که ما چهل سالمان است، تعداد زیادی هم‌هویت شدگی داریم، مقدار زیادی خشم، ترس، حسادت، تنگ‌نظری، حس تنهایی، حس جدایی، بی‌حالی، بی‌حوصلگی، نگرانی از آینده، اضطراب، حس گناه، حس خبط، کشیده شدیم در بیابان، تاریک است، بیابان ذهن است. لحظه به لحظه هم مردم می‌گویند بابا اینجا بهشت است برو بیشتر برو.

«آذرخش فریبنده، تو را بدون راهنما، فرسنگ فرسنگ در بیابان‌های تاریک می‌کشاند.»

شما ببینید بچه‌هایمان را ما این‌طوری تربیت می‌کنیم، مثل ما بشوید با باورهایی که ما داریم همان‌بده بشوید، با دردهای ما همان‌بده بشوید، بروید من‌ذهنی بزرگ درست کنید. داریم می‌فرستیم به بیابان تاریک و وابسته می‌کنیم به نور آذرخش.

بر که افتی گاه و در جوی اوفتی که بدین سو گاه بدان سوی اوفتی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹۹)

گاهی اوقات به کوه می‌افتید گاهی اوقات در جوی شاید کوه و جوی هم نمادین است. گاهی اوقات برخورد می‌کنیم من‌ذهنی بعضی اوقات به آب جوی می‌افتید. یعنی زندگی در اثر دردها خودش را به تو نشان می‌دهد، گاهی این سو می‌افتید گاهی آن سو می‌افتید

خود نبینی تو دلیل ای جاهجو وَر ببینی رو، بگردانی ازو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰۰)



جاهو یعنی طلب کننده جاه، جاه‌طلب یعنی هر من‌ذهنی. دلیل یعنی پیشوا یعنی راهنما یعنی مولانا.

تو دلیل و راهنما را نمی‌بینی ای جاه‌طلب و اگر ببینی روی خودت را برمی‌گردانی.

آیا این بیت‌ها واقعا ما را توصیف نمی‌کند؟ آیا ما در ذهن‌مان وابسته به آدرخش نیستیم؟ در بیابان پیش نرفتیم؟ گم نشدیم در فکرهای‌مان؟ آیا ما فکر نمی‌کنیم این بیابان نیست این‌جا بهشت است، من دارم به سوی بهشت می‌روم. در یک فضای توهمی انسان از ده سالگی شروع می‌کند، درس می‌خوانم موفق می‌شوم، ازدواج می‌کنم بچه‌دار می‌شوم، خانه‌دار می‌شوم خوشبخت می‌شوم، با چه؟ با من‌ذهنی، در ذهن. مولانا می‌خواهد بگوید در ذهن نمی‌شود

خوب می‌گوید اسماً خوب است آن‌ها ولی واقعا معنی‌اش را می‌فهمید؟ یا مثل مفازه می‌ماند آن‌ها چیزهای خوبی هستند ولی آن چیزهای خوب با من‌ذهنی بدست می‌آید، سوال می‌کند، نه. با فضای گشوده شده با نور خدایی با خورشید بدست می‌آیند. ولی اگر ما گرو آدرخش هستیم اگر گرو هشیاری جسمی هستیم و رها نمی‌کنیم چه‌طوری می‌توانیم با هشیاری نظر عمل کنیم، با خرد خدایی عمل کنیم. آیا این بیت در مورد شما صادق است؟ واقعا متعهد به مولانا هستید؟ یا جاهجویی به شما مسلط است و نور آدرخش.

که سفر کردم درین ره شصت میل

مَر مَرَا گمراه گوید این دلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰۱)

می‌گوید: شصت سال این راه من‌ذهنی را رفته شصت سال دارم عبادت می‌کنم این کار ما این‌طوری بوده، این دلیل این راهنما حالا که داریم مولانا را می‌خوانیم می‌بینیم ما اشتباه کردیم، حالا می‌خواهد بیست سال‌مان بشود، شصت سال‌مان بشود، می‌خواهد هشتاد سال‌مان بشود. چه اشکالی دارد که قبول کنیم اشتباه کردیم با من‌ذهنی عمل کردیم، چه اشکالی دارد قبول کنیم که:

فعل توست این غصه‌های دَم به دَم

این بُود معنی قد جَفَّ الْقَلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

این که ما زیر بار نمی‌رویم اوضاع درست می‌شود؟ بیشتر مردم ناراحت می‌شوند که بفهمند اشتباه کردند، اشتباه عمل کردند، هنوز اشتباه عمل می‌کنند. همین چند بیت که من این راه را شصت سال هست آدمم، و این‌طوری زندگی کردم این‌طوری عبادت



کردم، اینطوری کار کردم این باید درست بوده باشد. حالا این پیشوا این دلیل این مولانا به من می‌گوید که تو گمراه بودی. خوب من اگر قبول کنم گمراه بودم باید بیایم از سر شروع کنم.

گر نهم من گوش سوی این شگفت

ز امر او راهم ز سر باید گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰۲)

حالا گوش بدهم به این که باید راهم را از سر بگیرم از سر شروع کنم، بگویم حالا این‌ها هیچی شصت سال هیچی حالا بسم‌الله از امروز شروع می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم به حرف‌های مولانا گوش می‌کنم قبول می‌کنم که زندگی‌ام را خودم خراب کردم. ما نمی‌خواهیم قبول کنیم که زندگی‌مان اگر خراب است به این‌جا رسیده‌ایم ما خودمان کردیم، مسئولش خودمان هستیم. ما می‌خواهیم زندگی دیگران را درست کنیم در حالی که زندگی خودمان خیلی خراب است. و فکر می‌کنیم زندگی خودمان خیلی درست است. ما در بیابان زندگی می‌کنیم، در خشکی در درد، فکر می‌کنیم این‌ها بهشت است و دیگران هم باید بیایند در این بهشت زندگی کنند. پس قبول نمی‌کنیم. شما چه؟ شما قبول می‌کنید؟

من در این ره عمر خود کردم گرو

هر چه بادا باد ای خواجه برو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت، ۴۱۰۳)

آخر سر به اینجا می‌رسند یک عده‌ای. من تمام عمرم را در این راه خرج کردم، اینطوری زندگی کردم، اینطوری عبادت کردم، هرچه بادا باد هر چه می‌خواهد بشود برو دنبال کارت، نمی‌خواهم گوش بدهم. تحمل درد این‌که من اشتباه کردم و راهم غلط بوده را ندارم و می‌خواهم راه غلطم را ادامه بدهم. آیا این درست است؟

این که می‌گویم درکی از این موضوع ما کامل نداریم، چه اتفاقی برای ما افتاده، و چه فکرها و چه عمل‌ها به وسیله من‌ذهنی‌مان انجام دادیم، چقدر در زندگی خودمان و دیگران خراب کاری کردیم و هنوز می‌کنیم، نمی‌خواهیم بپذیریم. ولی مسئول هستیم بپذیریم. ما به این پدیده الان توجه نکنیم که ما هشیاری بودیم، امتداد خدا بودیم، آمدیم همان‌جایی پیدا کردیم مرکزمان همان‌جایی شده، از طریق این همان‌جایی‌ها دیدیم من‌ذهنی درست کردیم. از وقتی که من‌ذهنی درست کردیم این من‌ذهنی ما خراب‌کاری کرده تا به این لحظه، الان می‌توانیم تصمیم بگیریم روی خودمان کار کنیم. نباید بگوییم هر چه بادا باد برو



دنبال کارت من از اول اینطوری بودم اینطوری عمل کردم، این نمی‌تواند غلط باشد که، و نمی‌توانیم تقلید کنیم بگوییم که این همه آدم پس اشتباه می‌کنند؟

بله اشتباه می‌کنند اگر اشتباه نمی‌کردند که جامعه این‌قدر خراب نبود این همه درد نداشتیم این همه کم‌یابی نداشتیم، این همه جنگ نداشتیم. ما تک به تک مسئول هستیم فقط روی خودمان کار کنیم. اگر این کار را بکنیم می‌توانیم به جامعه کمک کنیم، به خودمان هم کمک کنیم. اگر این کار را نکنیم نه به خودمان می‌توانیم خدمت کنیم، نه به جامعه نه به دیگران.

***** پایان بخش اول *****

راه کردی لیک در ظنّ چو برق عُشرِ آن ره گن پی وحی چو شرق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰۴)

می‌گوید بله راه رفتی، اما در فکری که مثل برق هستند مثل آذرخش هستند. تو بیا یک‌دهم آن را کار کن برای وحی‌ای که مثل آفتاب است. واقعاً این بیت در مورد ما صادق نیست؟ کار کردیم بله، ولی همه‌اش در ذهنمان و فکری‌های همانیده شده. مثل آفتاب نبودند. می‌گوید اگر یک‌دهم آن کار می‌کردی شاید هم کمتر، فضا باز می‌شد به آفتاب خدا یا زندگی می‌رسیدی. بله، اجازه بدهید چند بیت هم از دفتر چهارم برایتان بخوانم.

نیست بر این کاروان این ره دراز کی مفازه زفت آید با مفاز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۲)

می‌گوید برای ما انسان‌ها که کاروان انسانی نامیده می‌شود، این راه دراز نیست. یعنی این‌که می‌آییم همانیده می‌شویم از همانیدگی دوباره برسیم به مرکز عدم و فضای درون بی‌نهایت باز بشود، این راه دراز نیست. امروز هم دوباره یادآوری خواهم کرد خدمتان با توجه به غزل. این دو قدم است. ولی ما چون با عقل و فکر همانیدگی‌ها پیش می‌رویم راه دراز می‌شود. می‌گوید بیابان برای یک انسان نیرومند و پیروز، مفاز، کی دراز می‌شود؟ ولی انسان نیرومند و پیروز انسانی است که فضا را باز می‌کند، با نور زندگی می‌رود، با عینک عدم می‌بیند.

«نیست بر این کاروان این ره دراز»، مولانا می‌گوید. ما یک عمر می‌رویم نمی‌رسیم. ای آن کسانی که شکایت می‌کنید چرا نمی‌رسیم، علتش اینست. علتش این است که در این لحظه عدم با ماست، بارها صحبت کردیم، در این لحظه سکون و سکوت با ماست. می‌گوییم شما حرف‌های مرا می‌شنوید؟ بله، سکوت بین کلمات را هم می‌شنوید؟ درک می‌کنید؟ بله. می‌گوییم سکوت را چه چیزی می‌شنود در شما؟ سکوت را سکوت درونتان.

پس این خدا و این سکوت و این عدم در ما هست. حالا در این لحظه می‌گوید دو قدم است، اشکالی ندارد تکرار کنیم، یک قدم می‌کشی عقب می‌گویی من این همانیدگی‌ام نیستم. و نمی‌گذاری توجهات برود دیگر به بیرون، در نتیجه از عدم باز می‌شوی. در این لحظه ما انتخاب داریم از یک فکر همانیده بپریم به یک فکر همانیده، یا در این لحظه از یک فکر همانیده بپریم به عدم، و عدم و سکون و سکوت را باز کنیم.



این‌که اصلاً به سواد داشتن و نمی‌دانم کتاب خواندن بستگی ندارد، این استعداد درونی ماست که خدا داده است به ما. اگر ما از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده از یک درد به یک درد بپریم، این بیابان دراز می‌شود. درست مثل این‌که به شما بگویم شما به کلمات من توجه نکنید به سکوتش توجه کنید. خوب اگر به سکوتش توجه کنید باید شما سکوت باشید، خوب از همان پایگاه سکوت بفهمید. ولی این سخت است برای این‌که ما عادت کردیم مرتب توی این مفاز برویم یعنی در بیابان برویم، اسمش را هم بگذاریم بهشت. یعنی از فکری به فکر دیگر بپریم و بگویم که خیلی خوش می‌گذرد. این‌ها همه درد دارند، چه خوش می‌گذرد؟ منتها به دردهایش عادت کردیم. بله، این هم ترجمه سلیس آن است.

«این راه بر این کاروان، دراز نیست؛ کی ممکن است که بیابان به نظر انسان نیرومند و پیروزمند، بزرگ و بی‌انتها بیاید؟
یعنی نمی‌آید.»

یعنی برای کاروان انسانیت. و مفاز یعنی پیرو گردانیده شده. چه کسی پیروز گردانیده شده است؟ انسانی که فضا باز می‌کند. فضا باز می‌کنی، به سکوت و سکون تأکید می‌کنی، از آن‌جا می‌روی، خداوند به شما کمک می‌کند. فضا را می‌بندی، می‌روی به‌صورت یک فکر بلند می‌شوی، خدا نمی‌تواند به شما کمک کند، بیت اول غزلمان بود.

دل به کعبه می‌رود در هر زمان

جسم، طبع دل بگیرد ز امتنان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۳)

امتان یعنی سپاس داشتن، راضی بودن. دل به کعبه می‌رود یعنی در این لحظه انسان حتماً می‌رود به سکون، یعنی این‌طوری نیست که ما از فکر واقعاً به فکر می‌پریم، از فکر به یک فاصله می‌پریم، یعنی بین فکرها همیشه فاصله است که ما می‌بندیم. برای همین می‌گوید که کعبه در این‌جا یعنی دل اصلی، یعنی هر لحظه نمی‌شود ما به خدا وصل نباشیم. اگر وصل نباشیم اصلاً نمی‌توانیم فکر کنیم که، یعنی این‌طوری است کار ما. یک فکر می‌آید از کعبه می‌آید از خدا می‌آید از زندگی می‌آید، بعد از یک فکر یک فاصله است، آن فاصله کعبه است، خالی است. بعد دوباره یک فکر هست که متأسفانه ما به‌صورت همانندگی بلند می‌شویم.

فاصله بین دو فکر کعبه است. می‌گوید در هر لحظه امکان رفتن به کعبه وجود دارد، اگر ناراضی نباشیم اگر سپاس داشته باشیم. این سپاس هم این تشکر و این قدردانی و این شکر، همه این‌ها یک کلمه است دیگر، این رضا، شکر در این لحظه، که از روی نارضایتی و شکایت و فغان، از یک فکری به فکر دیگر نپریم، من‌ذهنی از دردمندی ما استفاده می‌کند، که فکر



می‌کنیم تندتند فکر کنیم مسائلمان را حل کنیم، نه، مسئله از این‌جا حل می‌شود، رها کنید، امتنان. من سپاس می‌گویم این پدیده را که من می‌توانم به خدا وصل بشوم، بنابراین من از او عقل می‌گیرم نه از من‌ذهنی. من در این لحظه نمی‌خواهم از پشت عینک همانیدگی ببینم، فکر کنم و عمل کنم، این ناسپاسی است. ناسپاسی چه هست؟ ناسپاسی می‌گوید فرض کن خدا یا زندگی می‌گوید تو از طریق من می‌توانی ببینی، از خرد من می‌توانی برخوردار بشوی، برای چه از خرد این من‌ذهنی استفاده می‌کنی؟ تو می‌توانی از شادی من که بی‌سبب است برخوردار شوی، برای چه درد می‌کشی؟ و سعی می‌کنی از همانیدگی‌ها مثل پول مثل مقام خوشی بیرون بکشی؟ برای چه؟ این ناسپاسی است. این ناسپاسی است که انسان ارزش خودش را نداند و از این امکان استفاده نکند. درست مثل این‌که یک آدمی سالم باشد عمداً و قصداً سلامتیش را به خطر بیندازد.

دل به کعبه می‌رود در هر زمان

جسم، طبع دل بگیرد ز امتنان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۳)

اگر کسی سپاس داشته باشد رضایت داشته باشد، ذهن خاصیت خدا را می‌گیرد دل را می‌گیرد، فضای گشوده‌شده را می‌گیرد، تبدیل می‌شود، تبدیل می‌شویم ما.

این دراز و کوتاهی مر جسم راست

چه دراز و کوتاه آن‌جا که خداست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۴)

می‌گوید این‌که ذهناً شما می‌گویید دراز است و بیابان دراز است و کوتاه است و کم و زیاد می‌شود، این مال جسم است. بله، وقتی از فکری به فکر دیگر می‌پریم، «چقدر مانده؟ من پیشرفت می‌کنم؟» معمولاً ما خطکش ذهنی داریم، خطکش ذهنی که درست نیست، چقدر پیشرفت کردم، چرا پیشرفت نمی‌کنم، چرا به آنجا نمی‌رسم؟ می‌گوید تو داری جسم را اندازه می‌گیری، مال جسم است. آنجایی که خدا هست، دراز و کوتاهی ندارد که.

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد

رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۵)



اگر اجازه بدهی، اگر در این لحظه که امکان رفتن به کعبه وجود دارد، اتصال به خدا وجود دارد، و متصل ماندن امکانش وجود دارد، خوب متصل بمان با مرکز عدم که خدا جسم را تبدیل بکند. رفتنش، رفتن ما از منذهنی به این فضای لایتناهی خلا در درونمان بی‌فرسخ و بی‌میل است. فرسخ و میل همین است دیگر. میل، واحد مسافت است دیگر، و فرسخ را هم که میدانید. یعنی با متر نیست، با اندازه‌گیری‌های ذهنی نیست. پس تبدیل ما به وسیله خدا باید صورت بگیرد، این مستلزم فضاگشایی است. نباید شما سوال کنید که چقدر و چطور تبدیل می‌شوم. فقط فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، ادامه بدهید، تا آنجا که مقدور است، وفا را زیاد کنید، این‌ها همه را خواندیم. وفا را و خلوص را. و ما نمی‌توانیم کاملاً خالص بشویم. همه‌اش این خرده شیشه‌های منذهنی خودش را نشان می‌دهد.

خلوص در این لحظه یعنی اینکه ما فضا را بدون قید و شرط، بدون هیچ شرط و شروطی، بدون اینکه ذهن مزاحم بشود باز بکنیم، چرا؟ برای اینکه می‌خواهیم به او تبدیل بشویم. هیچ‌گونه منظور مادی از این کار نداریم. شما فضا را باز نمی‌کنید که همسر پیدا کنید، پولتان زیاد بشود، این‌ها نتایج فرعی تبدیل است.

صد امیدست این زمان، بردار گام

عاشقانه ای فتی خَلِّ الْكَلَامِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۶)

خَلِّ الْكَلَامِ یعنی سخن را رها کن، یعنی ذهن را رها کن، دیگر از فکری به فکر دیگر نرو. می‌گویند این لحظه هزاران تا امید است، یعنی امید زیادی است که ما تبدیل بشویم. تو قدم بردار. منتها چطور؟ عاشقانه. خوب کسی که عاشقانه قدم بردارد، فضا را باز می‌کند، ذهنش را خاموش می‌کند و سوال هم نمی‌کند. این می‌شود عاشقانه. یعنی مرتب وفا کن و از جنس او بشو. شما فضا را باز می‌کنید، حالا درست است که ما خوش‌اخلاق می‌شویم و از آن فضای گشوده شده راه‌حل می‌آید، ولی فضا را واقعاً باز می‌کنیم به او تبدیل بشویم. این عاشقانه است.

عاشقانه یعنی به قصد زنده شدن به زندگی، به قصد برگشتن به آن حالت اولیه، به قصد تکامل هشیاری، با این اطلاعات و هشیاری که من نمی‌توانم در ذهن بمانم. ذهن، ظاهراً اسمش بهشت است ولی بیابان است. و آنجا برق است، یعنی روشنایی کرم‌مقی است و من با آن راه زندگی را پیدا نمی‌کنم. یعنی با آن هشیاری هیچ کاری نمی‌شود کرد. نه می‌شود بچه بزرگ کرد، نمی‌شود ازدواج کرد، نه می‌شود کار کرد، نه می‌شود رابطه خاصی برقرار کرد، نه رابطه ما با طبیعت درست می‌شود، نه آدمها

می‌توانند با هم کنار بیایند با هشیاری ذهنی، با هشیاری آذرخش، ما هشیاری خورشید می‌خواهیم. یعنی فضا را باز می‌کنید از درون این خورشید نور می‌دهد به شما.



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)



شکل شماره ۵ (مثلث همانیش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانیش)

خوب دوباره برگشتیم به غزل که:

نَتَّ زین جهان است و دل زان جهان

هوا یارِ این و خدا یارِ آن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

و این مثلث تغییر [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] را به شما نشان می‌دهم. تغییر مستلزم متعهد شدن به مرکز عدم است و واقعاً تعهد صمیمانه، به طوری که فکر و عمل ما با آن هماهنگ است. و مستلزم مداومت است. هر روز شما روی خودتان کار می‌کنید، فقط روی خودتان و تکرار، تکرار. تسلیم در روز تا آنجا که مقدور است، لحظه به لحظه شما فضا را باز می‌کنید، اگر می‌خواهید از منذهنی به هشیاری حضور تبدیل شوید. بله این هم مثلث همانش [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] است. این مثلث نشان می‌دهد که تن چطور درست شده. ما آمدیم با چیزهای این جهانی که به صورت ذهن به ما ارائه شده، همان نقطه‌چین‌ها با آن‌ها همانیده شدیم، آن‌ها شدند مرکز ما، هشیاری جسمی پیدا کردیم، هشیاری جسمی در زمان مجازی یعنی گذشته و آینده کار می‌کند. همین که همانیده شدیم و یک چیزی شد مرکز ما و شروع کردیم از طریق آن دیدن، مقاومت و قضاوت ایجاد شد برای ما. هر منذهنی مقاومت و قضاوت دارد، یعنی خوب و بد می‌کند، خوب و بد می‌کند بر اساس عقل همانیدگی‌ها. این روش زندگی که هی خوب و بد کنیم و در دویی ذهن باشیم و مقاومت داشته باشیم، سبب می‌شود که خدا نتواند به ما کمک کند و ما مجبور بشویم که از عقل همانیدگی‌ها استفاده کنیم. پس تن به این ترتیب درست شده و دل پوشیده شده و این هوا دارد، یعنی تمام این نقطه‌چین‌ها خواست دارند. هر چیزی مرکز ما باشد، می‌خواهیم آن را زیاد کنیم و به سوی آن برویم و خدا یار ما نیست در این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)].

وقتی شما می‌بینید که ذهن بیابان است، ولی اسمش را گذاشتند بهشت، شما تصمیم می‌گیرید که واقعاً خودتان را از همانیدگی‌ها بکشید بیرون. برای این کار شروع می‌کنید رویداد این لحظه را می‌پذیرید، مرکزتان عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] می‌شود، عقل و حس امنیت و هدایت را و قدرت را از عدم می‌گیرید، از خدا می‌گیرید، می‌آید در این لحظه جاودانه، هشیاری‌تان، هشیاری نظر می‌شود و دیگر یک هشیاری جسمی نیست. می‌بینید که دو تا خاصیت صبر و شکر در ما خودش را نشان داد که امروز می‌گفت امتنان و همین طور پرهیز هم یکی از خواص مرکز عدم است. این حالت پیش بیاید ما شروع می‌کنیم به کمک گرفتن از زندگی. هر موقع مرکز عدم است، خدا یار ماست، هر موقع مرکزمان همانیدگی است [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، هوا یار ما است که به منذهنی ما، به شیطان کمک می‌کند، به ما کمک نمی‌کند، یعنی ما رها نخواهیم شد. این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد که یک نفر شروع کرده به تغییر خودش.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]

تنت زین جهان است و دل زان جهان

هوا یار این و خدا یار آن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

این مثلث جذب است یا عنایت است [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، می‌بینیم که واقعاً اگر مرکزمان همانندگی باشد، خدا نمی‌تواند به ما کمک کند. برای اینکه وقتی مرکزمان عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] است، در واقع عنایت خدا، توجه خدا و جذب او شامل حال ما می‌شود. پس این مطلب خیلی ساده است. شما فضا را باز می‌کنید، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت خوبی پیدا می‌کنید، اصیل پیدا می‌کنید، توجه ایزدی به شما است، دارد شما را از این همانندگی‌ها می‌کشد بیرون، امروز گفت این خطکش ندارد، کار خدا قابل اندازه‌گیری نیست. بنابراین فقط باید مرکز را عدم کنید، بگذارید زندگی کار خودش را بکند.

ستایش هم یعنی اینکه در این حالت [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] شما خدا را ستایش می‌کنید، وقتی مرکزتان عدم است. وقتی مرکزتان یک نقطه‌چین است [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)]، یعنی همانندگی است،

شما خدا را ستایش نمی‌کنید. بیشتر عبادت‌های ما در این حالت صورت گرفته که ما نگذاشتیم خداوند به ما کمک کند. همیشه بر حسب همانندگی فکر می‌کردیم، حواسمان پیش یک چیزی بود و نماز هم می‌خواندیم، عبادت هم می‌کردیم و بقیه کارهای معنوی را می‌کردیم. مثلاً کار معنوی کردیم به خاطر اینکه مردم دست بزنند، تایید کنند، توجه کنند، بگویند این مرد خداست، عبادت کردیم تا مردم بگویند که این واقعاً مرد خداست، عبادت می‌کند و آثارش روی ما هست، آثار ظاهری که امروز گفت ریا است. و می‌گوید یک عده‌ای در من‌ذهنی این‌ها را جدی می‌گیرند. این رفتار به درد نمی‌خورد.



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

پس از این‌جا می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، توضیح مختصری این هست که وقتی انسان همانندگی در مرکزش دارد، هشیاری جسمی دارد و در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند، و مقاومت و قضاوت دارد، یواش‌یواش شروع می‌کند به مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و این همان مفازه هست یعنی همان بیابان هست، و اگر ادامه بدهیم این روش زندگی را آدرخش یا برق این افسانه من‌ذهنی راه را به ما نشان نخواهد داد. و چنین شخصی درد دارد و درد پخش می‌کند. مرتب مسئله می‌سازد، معمولاً مسائلی را به گردن دیگران می‌اندازد، مسئول نیست. و هر چه قدر هم

چیزهای معنوی بخواند باز هم نمی‌فهمد، چون اگر می‌فهمید اولیش این بود که این کار را متوقف می‌کرد، هرکسی که به‌صورت حضور ناظر دارد ذهنش را تماشا می‌کند و نمی‌گذارد که مسئله که بسازد، سکوت می‌کند و فضا باز می‌کند، صبر می‌کند این آدم درک کرده مسئله‌اش چی هست، علی‌الاصول همانیدگی با اجسام و گذاشتن آن‌ها در مرکز مرض هست، این یک‌جور بیماری هست که مولانا گفته و به ما یادآوری کرده،

انبیا گفتند که در دل علتی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

در مقابل آن شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هست. کسی که درک می‌کند که همانیدگی یک بیماری هست و انسان را در بیابان من‌ذهنی پیش می‌برد تا انسان نابود می‌شود، می‌آید فضا را باز می‌کند مرکزش را عدم می‌کند. و به‌تدریج که این لحظه را با پذیرش و رضا و شکر شروع می‌کند، خواهد دید که یواش‌یواش شادی بی‌سبب از اعماق وجودش می‌جوشد می‌آید بالا، آفریننده می‌شود، و زندگی‌اش یواش‌یواش درست می‌شود. ولو شصت سال‌مان هست، هفتاد سال‌مان هست، ما باید از این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شروع کنیم، و دائماً مواظب مسئله‌سازی و مانع‌سازی من‌ذهنی‌مان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشیم به‌زودی من‌ذهنی از بین نمی‌رود، باید صبر کنیم و صبر هم در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دیده می‌شود.



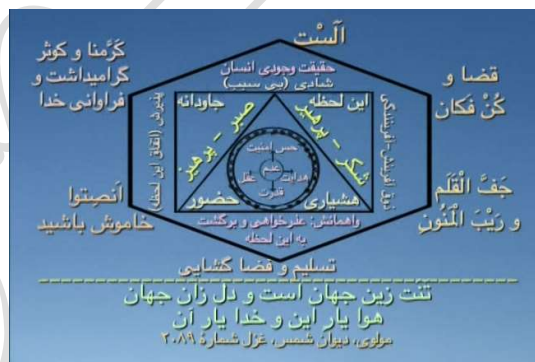
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این مثلث را به شما نشان بدهم [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] که مثلث بلوغ هست. در این مثلث می‌بینید دو خاصیت را توجه کنید یک خاصیت این‌که انسان وقتی مرکزش همانیده هست مقاومت و قضاوت دارد، و عقلش را از همانیدگی‌ها می‌گیرد کمیابی‌اندیش هست. فکر می‌کند که همه چیز کمیاب هست و مضائقه می‌کند هر چیزی را از همه و اطلاعات و دانش را نگه می‌دارد، حسود هست و تنگ‌نظر هست. و بلوغ عاطفی ندارد یعنی بلوغ معنوی ندارد، نمی‌تواند



تحمل کند. بلوغ معنوی یعنی فضاگشایی، کسی که تأمل می‌کند نمی‌پرد و عمل نمی‌کند مثل این شکل [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. هر کسی که مرکزش عدم هست، این لحظه عدم را باز می‌کند فضا را باز می‌کند همین باز کردن فضا به او پختگی می‌دهد، برای این که خودش نیست، زندگی از طریق او فکر و عمل می‌کند. و می‌بینید که دائماً این شخص با صبر و شکر هست و پرهیز هست، فراوانی دارد و ارزش خودش را می‌داند. این یکی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزشش به همانیدگی‌ها بستگی دارد، این شخص قول می‌دهد عمل نمی‌کند. این شخص که مرکزش عدم هست [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] قول می‌دهد عمل می‌کند، و ارزش عمل و کلامش را می‌فهمد. و می‌داند که مرکز عدم امتداد خداست و از جنس زندگی هست.

اما مختصر توضیح هم با این بیت و این شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و شکل بعدی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] بدهم. می‌بینید این شش‌ضلعی هست و تصاویر قبلی در توی این هستند. و کسی که مرکز همانیدگی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] دارد و هشیاری جسمی دارد و در زمان گذشته و آینده زندگی می‌کند و مقاومت و قضاوت می‌کند، اصلاً در مفازه افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند، در بیابان ذهن زندگی می‌کند، و با هشیاری جسمی و آذرخش سر و کار دارد این شخص [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] از جنس جسم هست. وقتی این لحظه از جنس جسم هست وفا به الست ندارد، یعنی اقرار نمی‌کند که از جنس خداست. این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌کند. این یکی که مرکزش عدم هست هر لحظه بله می‌گوید به اتفاق این لحظه، مرکزش را عدم می‌کند و اقرار می‌کند که من از جنس خدا هستم. هر کسی در این لحظه فضاگشایی کند اقرار به الست می‌کند می‌گوید بله، وقتی به اتفاق این لحظه می‌گوییم بله، این همان بله هست که در ابتدا ما به خدا گفتیم. چرا که با بله گفتن فضا باز می‌شود و آن فضای باز شده هم شما هستید و هم خدا، عملاً می‌گویید بله من هستم از جنس تو، و اگر کسی مرکزش را عدم نگه دارد، قضا که تصمیم و اراده الهی در این لحظه هست و که هم‌آمان مطابق قضا و اراده الهی در این لحظه زندگی می‌کنیم، شامل حالش می‌شود و حالش را بهبود می‌بخشد. امروز همین بیت خیلی جالب هست، می‌گوید:

تَنْتَ زین جهان است و دل زان جهان

هوا یارِ این و خدا یارِ آن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)



الان نگاه کنید خدا یار این شخص هست [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) چرا؟ الست را اقرار می‌کند «خدا یار آن» یعنی قضا و کُن فکان یارش هست. و زندگی درون و بیرونش را می‌نویسد جفّ القلم، به این شخص اتفاقات بد نمی‌افتد، هر لحظه فضای گشوده شده در بیرون منعکس می‌شود، و انعکاس فضای گشوده شده، و انعکاس مرکز پر از خدا در بیرون همیشه نیک هست، همیشه فکر و عمل خوب هست. پس بنابراین زندگیش در درون و بیرون بد نوشته نمی‌شود. این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) می‌شود، هوا یارش هست یعنی خواسته‌های نفسانی یار این شخص هست، من‌ذهنی‌اش تقویت می‌شود، و محروم از کمک خدا می‌شود. و ببینید درونش هی تنگ‌تر می‌شود و اتفاقات بد برایش خواهد افتاد، این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) خودش قضاوت دارد بنابراین به قضاوت خدا در این لحظه اهمیتی نمی‌دهد، قضاوت‌های خودش مهم هستند. و برای همین مشغول مسئله‌سازی هست و مانع‌سازی هست. در این لحظه امکان زندگی و زنده شدن به خدا برای ما وجود دارد، وقتی مانع ذهنی می‌سازیم ما که به او زنده نشویم یعنی زندگی هم نمی‌کنیم، و می‌بینید که تسلیم را نمی‌شناسد، در اثر خاموش نبودن هست که من‌ذهنی را به‌وجود می‌آورد، هیچ‌موقع این شخص به فراوانی خدا دست پیدا نمی‌کند، و به خدا هم زنده نمی‌شود، و بی‌نهایت خدا و گرمی‌داشتن خدا زنده نمی‌شود. این یکی چرا [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) دائماً لحظه‌به‌لحظه تسلیم می‌شود، ذهنش را خاموش می‌کند، زندگی از طریق او حرف می‌زند، به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، فراوانی می‌آید به زندگیش، همه‌چیز فراوان می‌شود، بله.

دل تو غریب و غم او غریب

نیند از زمین و نه از آسمان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

می‌گوید که : ما در این جهان آشنا هستیم فقط با هشیاری جسمی و خواسته‌های نفسانی. یعنی خواسته‌های من‌ذهنی ما که به‌وسیله بینش همانیدگی‌ها صورت می‌گیرد. پس خواست مرکز عدم غریب هست. این‌که ما از جنس خدا هستیم و هشیاری هستیم، هشیاری که اول برنامه عرض کردم که چیزی نمی‌خواهد، چیزی نمی‌تواند داشته باشد. ما به‌عنوان هشیاری می‌دانیم که چیزی نداریم، به‌عنوان من‌ذهنی فکر می‌کنیم داریم، بنابراین دل ناشناس و غریب هست. شما نگاه کنید ما آشنا هستیم با همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) و هشیاری جسمی و خواسته‌های آن، ما علاقمند به تائید و توجه و بیشتر



کردن این نقطه‌چین‌ها که همانیدگی‌ها هست، هستیم این‌ها که برای ما آشناست، این‌که مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت

وجودی انسان]] ما چی می‌خواهد، و ما به‌عنوان هشیاری و خدا چی می‌خواهیم، که این اصلاً آشنا نیست برای ما.

بنابراین فضای گشوده شده و خواست عدم، خواست خدا غریب است، ناآشنا است. یعنی چه؟ یعنی ما به‌عنوان عدم و زندگی

می‌خواهیم به بی‌نهایت خدا زنده شویم، به عنوان من‌ذهنی می‌خواهیم انباشتگی‌هایمان را زیاد کنیم. و فکر پشت سر هم

می‌آید، برای اینکه بتوانیم همانیدگی‌هایمان را زیاد کنیم، این‌ها برای ما آشنا است. اینکه سکون و سکوت و عدم درون ما

برای ما باز بشود، باز بشود، بی‌نهایت بشود، اصلاً مورد نظر ما نیست که ما اصلاً نمی‌شناسیم همچو چیزی. که چی بشود؟

همه‌اش می‌گوییم چی بشود؟ پول آدم زیاد می‌شود؟ نه اصلاً برای همین کار آمدیم. در سنین بالا آدم متوجه می‌شود که واقعاً

نمی‌تواند داشته باشد. اصلاً این داشته‌ها به چه دردی می‌خورند؟ فرض کن که یک ماه مانده یک نفر بمیرد، خوب این

داشته‌هایش به چه دردش می‌خورد؟ ولی اگر این فضا گشوده شده بود، بی‌نهایت به خدا زنده شده بود، به منظور آمدنش

رسیده بود. پس خواسته عدم غمش است. غم، یعنی دنبال چی هستیم ما، یعنی مقصود. پس هشیاری، دل اصلی ما و مقصود

او غریب است، ناآشنا است. فقط آدم‌هایی که فضا را باز می‌کنند متوجه می‌شوند که برای چه آمده‌اند.

پس شما به‌عنوان کسی که در این راه کار می‌کنید نباید از منهای ذهنی بپرسید این راه درست است، خوب آن‌ها نمی‌شناسند

که. می‌گویند نه آقا پولاتان را زیاد کنید، خانه‌ات را بزرگتر کن، انباشتگی را زیادتر کن، این‌ها آشنا است. می‌گوید این خواسته

و مقصود دل که در واقع اصل ما است، آن سکون و عدم درون ماست، نه از جهان فرم ساخته شده است، نه از آسمان

که در واقع نماد ذهن است، نه یک چیز ذهنی است، فکری است، نه مثلاً مثل این فرض کن گلدان یا درخت که جسم است،

نه از جنس جسم است، نه از جنس اندیشه است. هیچ کدام نمی‌توانند حدس بزنند که چه هست. درست است؟

پس ما می‌فهمیم که برای درک، اصلاً مساله و همین‌طور مقصود ما، ما بالاخره باید فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم

که بفهمیم اصلاً مساله‌مان چه هست، و خواسته و منظور دل ما، دل اصلی ما چه هست.

اگر یارِ جانی و یارِ خرد

رسیدی به یار و بُردی تو جان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

اگر این لحظه فضا را باز کردی، یار جانت شدی و یار خرد شدی، در این صورت زنده شدی به خدا، و جان سالم از این

بیابان بردی، آن بیابانی که همه می‌گویند بهشت هست. اصلاً علت ماندن بیشتر ما در این بیابان این هست که مردم به‌طور



کلی در آن بیابان زندگی می‌کنند، و همه هم تحسین می‌کنند آن بیابان را، که چه زندگی خوبی دارند. و مولانا گفت این‌ها تظاهر می‌کنند، این‌ها ریا دارند، این‌ها اگر درست فکر می‌کردند یا تظاهر نمی‌کردند، می‌گفتند آقا زندگی ما خوب نیست، رابطه من با همسر خوب نیست، با بچه‌ام خوب نیست، با مردم خوب نیست، احساس تنهایی می‌کنم، دلم می‌گیرد، من بعضی موقع‌ها خشمگین می‌شوم، خودم، خودم را می‌خورم، از درون خودم را دارم می‌خورم، این‌ها خصوصیت‌های من‌ذهنی هست، چرا از هم پنهان می‌کنیم ما؟ مگر ما مریض نمی‌شویم، مگر ما سرطان نمی‌گیریم، مگر ما سگته قلبی، مغزی نمی‌کنیم؟ چرا می‌کنیم. این‌ها همه مال من‌ذهنی هست، فشارهای من‌ذهنی هست. برای فشار کشیدن آمدیم؟ نه. پس چرا انکار می‌کنیم؟ زندگی‌ام خیلی خوب هست، خیلی خوبه، آره، تو گیج شدی از درد، چی زندگی‌ت خوبه؟

اگر یارِ جانی و یارِ خرد رسیدی به یار و بُردی تو جان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

یعنی این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی اگر فضا را باز کردی، مرکزت را عدم کردی، عدم نگه داشتی، لحظه به لحظه تسلیم شدی، تسلیم شدی، صبر و شکر را آوردی و گذاشتی خداوند به تو کمک کند، در این صورت از این جهنم افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، از این بیابان، جانت را نجات دادی و در رفتی و فرار کردی.

اگر یارِ جانی و یارِ خرد رسیدی به یار و بُردی تو جان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

رسیدی به یار، یعنی به یار، به خدا زنده شدی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضای درونت بی‌نهایت شد، به او زنده شدی و از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم جان سالم به در بردی. توجه می‌کنیم که جان بردن از این حالت آسان نیست، چرا؟ مردم راه نجات را در فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها می‌دانند و آن طوری عمل می‌کنند، در نتیجه راه دراز می‌شود. بله.

وگر یارِ جسمی و یارِ هوا تو با این دو ماندی در این خاکدان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)



آب پاکی مولانا ریخت روی دستمان. می‌گوید اگر تو در این حالت هستی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یار من‌ذهنی هستی، یعنی این لحظه بر حسب همانندگی‌ها می‌بینی، فضا را باز نمی‌کنی، درد پخش می‌کنی، دردها را فعال می‌کنی، مقاومت می‌کنی، قضاوت می‌کنی، مساله‌سازی می‌کنی، بیشتر در افسانه من‌ذهنی هستی، یار جسم هستی، و یار خواستن‌ها بر حسب همانندگی‌ها هستی، یعنی یار هوای نفس هستی، خواسته‌های نفس هستی، در این صورت با این جسمت، با هشیاری جسمی و با خواسته‌هایت، با این دو، در این خاکدان یعنی در این ذهن و در این جهان ماندی. یعنی همه‌اش با هشیاری جسمی خواهی بود، با چیزها همانیده خواهی شد، از همانندگی‌ها زندگی خواهی خواست، بر حسب آن‌ها خواهی دید، در افسانه من‌ذهنی زندانی خواهی شد.

وگر یارِ جسمی و یارِ هوا تو با این دو ماندی در این خاکدان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

یعنی به این فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این بهشت ابدی که انسان بیاید به این لحظه ابدی، در آنجا ساکن بشود، به بی‌نهایت خدا زنده بشود، این نصیبت نخواهد شد.

مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

تو ماندی در این خاکدان، مگر توجه ایزدی به تو برسد، و در این توجه ایزدی، عنایت ایزدی، گاهی اوقات به صورت مرض می‌آید، گرفتاری می‌آید، زیب‌المنون می‌آید، انسان یک قسمتی از مالش را از دست می‌دهد، یک چیزی از دست می‌دهد که برایش خیلی مهم است. و اینجاست که دردش می‌آید و شما گفتم درد را دو جور می‌توانید تفسیر کنید. وقتی درد می‌آید شما نمی‌آید من‌ذهنی‌تان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را با نالیدن و خشمگین شدن و رنجیدن بزرگتر کنید، می‌گویید من به فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] احتیاج دارم. درد یعنی نیاز به زندگی و کمک خدا. مگر ناگهان آن عنایت رسد. یعنی یک وضعیتی پیش بیاید که شما متوجه نیازتان به خدا شوید. مثلاً، می‌گویم یک درد بزرگی بیاید. یا نه، یک حالتی پیش بیاید که مرکز شما عدم بشود، یک دفعه شما ببینید که درست دیدید، و آن دید روشن کند شما را و از آن به بعد دیگر راه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نروید. یا یک بیتی از مولانا بخوانید، باوجود این‌که من‌ذهنی

دارید یک دفعه درک کنید که این زندگی در افسانه من‌ذهنی فایده ندارد. ولی ما می‌دانیم هشیاری‌مان در این لحظه بسیار بسیار شرط است، لازم است.

مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

که من غلام آن لحظه هستم که یک دفعه آن عنایت برسد. که البته اشعاری خواهیم خواند، گفته است که شما منتظر این عنایت نباشید. امروز هم من آورده‌ام برای یادآوری خواهم خواند. درست است، اما نگاه کنید به این شکل

[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]

مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

اگر به این شکل که همانیدگی در مرکزمان هست و سخت به همانیدگی‌هایمان چسبیدیم واقعاً اگر عنایت ایزدی بیاید به صورت رویدادهای ناگوار می‌آید. اگر برای شما اتفاق بسیار بد افتاد شما در آن لحظه به یادتان بیاید که بگویید که من در فلان برنامه شنیدم معنی‌اش این است که من نیاز به خدا دارم، نیاز به زندگی دارم، نیاز به کمک او دارم، نیاز به فضا گشایی و تسلیم دارم. اگر اتفاق بد دارد می‌افتد یا افتاده، معنی‌اش این است. اتفاق بد نیفتاده که شما ناله کنید، شکایت کنید و ناسزا بگویید به زمین و زمان. اتفاق بد افتاده که عنایت برسد. هر لحظه خداوند و زندگی می‌خواهد به ما کمک کند نمی‌گذاریم. سرکش می‌شویم، با قضاوت و مقاومت، در این‌جا قضاوت و مقاومت داریم، با وجود افسانه من‌ذهنی، هوای نفس، همانیدگی‌های زیاد باز هم زندگی موفق می‌شود خودش را به ما نشان بدهد، مرکز ما را عدم کند، به ما حالی‌کند یکجوری، ولو با درد زیاد که تو نیاز به مرکز عدم داری، نیاز به کمک من داری، با این همانیدگی‌ها به جایی نخواهی رسید درست است؟

مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)



این [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] حالتی است که عنایت نمی‌رسد معمولاً اگر به صورت درد اما شما اگر مرتب مرکزتان را عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌کنید با من‌ذهنی‌تان منتظر عنایت و جذب نباشید، ولی بدانید که زیر توجه و جذب و کمک خداوند هستید. اگر مرکزتان را مرتب عدم می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید فضاگشایی می‌کنید، با ذهن‌تان اندازه نمی‌گیرید، توقع ندارید، مطمئن باشید که دارید پیشرفت می‌کنید، مطمئن باشید زندگی دارد به شما کمک می‌کند.

امروز هم خواندیم گفت: بدون این که شما بفهمید، اندازه بگیرید، خوب این اندازه‌ها مال این جهان است مال چیزهاست، کشیدن و جذب زندگی ما را از همانیدگی‌ها با فکرهای ما هماهنگی ندارد، مطابقت ندارد. ما نمی‌توانیم حدس بزنیم. شما نگاه کنید یک همانیدگی دارید شما را از پا در می‌آورد، فکرتان حول آن می‌چرخد، شما فضاگشایی کنید بعد از دو ماه، سه ماه می‌بینید نیست دیگر کجا رفت؟ اصلاً علاقه ندارید. شما مگر برای این چیز یا این شخص نمی‌مردید پس چی شد؟ نه دیگر علاقه ندارم نمی‌دانم چه شد؟ بله زندگی شما را کشید بیرون.

که یک جذبِ حق به ز صد کوشش است

نشان‌ها چه باشد بر بی‌نشان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

که یک جذب حق وقتی فضا را باز می‌کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بهتر از صد تا کوشش من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است در آن نور آدرخش، پس شما فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] زندگی شما را می‌کشد بیرون. نشان‌ها یعنی هر فعالیتی که نشان دارد. شما یک کاری می‌کنید می‌گویید من این یک کار خیر را دارم می‌کنم این نشان است، من دارم برای خدا، برای چه می‌دانم برای زندگی، در راه زندگی می‌کنم، این‌ها نشان است. هرچیزی که با ذهن تان بتوانید انجام بدهید این‌ها نشان است. می‌گوید کارهایی که نشان دارد برای کار بی‌نشان یعنی کار خدا چه ارزشی دارد؟ معنی‌اش این نیست که ما نباید بکوشیم، معنی‌اش این است که ما می‌کوشیم، ولی امکان جذب و عنایت و کمک زندگی به ما وجود دارد، و کوشش‌های ما باید در آن جهت باشد بدون دخالت ما، و ما اگر فضا گشایی می‌کنیم می‌توانیم متکی باشیم که زندگی دارد به ما کمک می‌کند. همین‌طور این شکل را نگاه کنید [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] «که یک جذبِ حق به ز صدکوشش است» شما همانیدگی‌ها را نگه دارید، فکر کنید و عمل کنید، به نظر خودتان کار معنوی می‌کنید یا خیر می‌کنید، این‌ها کوشش‌های آگاهانه ما در ذهن است برای خدا می‌کنیم.



می‌گوید که این «جذب حق» [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خیلی خیلی اثرش بیشتر از اعمال نشان‌دار ماست.

و جذب حق موقعی صورت می‌گیرد که مرکز ما عدم باشد. بله این هم ابوالقاسم نصر آبادی

«جَذْبَةُ مِنَ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُوَاذِي عَمَلِ النَّفْلَيْنِ».

«جذبه‌یی از جذبه‌های حق با عمل دنیا و آخرت برابری می‌کند.»

(ابوالقاسم نصر آبادی)

بعضی‌ها گفته‌اند این حدیث است، ولی بعضی می‌گویند حدیث نیست این شخص گفته، چیز مهمی گفته است.

نشان چون کَف و بی‌نشان بحر دان نشان چون بیان، بی‌نشان چون عیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

می‌گوید نشان تمام آن کارها و فکری که با ذهن می‌کنیم مثل کف دریا ست بی‌نشان مثل دریاست. نشان، مثل بیان در ذهن است فکر بعد از فکر، بی‌نشان شهود است، بی‌نشان عیان است بی‌نشان عین است. بی‌نشان فضای گشوده است که وقتی روی آن ما زنده می‌شویم، زنده می‌شویم عملاً به زندگی. وقتی ما از ذهن می‌کشیم بیرون و ناظر ذهن می‌شویم و عمق پیدا می‌کنیم این در واقع عیان است این عین است، این یقین است، این زنده شدن به خداست، این ذات ماست که روی ذاتش منطبق می‌شود و از جهان جدا می‌شود.

وقتی همانیده هستیم متکی به جهان هستیم ما، وقتی از فکری به فکری می‌پریم و با این‌ها همانیده هستیم، ولو کارهای معنوی و خیر می‌کنیم ولی با ذهن می‌کنیم، و ذهن مان هم همانیده هست، من‌ذهنی داریم این‌ها نشان است، این‌ها مثل کف هستند، این دید ذهنی است، دید ذهنی عین نیست، عین گل پلاستیکی و این گل زنده است، اگر گل پلاستیکی گذاشته بودیم این‌جا شما تشخیص می‌دادید که این‌ها گل مصنوعی است. یک آدمی که به زندگی زنده هست، به بی‌نهایت خدا زنده است جدا از فرم. و گفت خدا یار این است و هوا یار آن است. ما داریم سعی می‌کنیم فضا را باز کنیم بازکنیم عین باشیم. این فضای گشوده شده یقیناً شما هستید و زنده به خدا هستید، لزومی ندارد از ذهن‌تان برای زنده بودن کمک بگیرید. لزومی ندارد از ذهن‌تان پرسید حالم خوب است؟ و ذهن‌تان جواب بدهد که اگر پولت زیاد بشود خوب حالت خوب است، شام خوبی خوردی حالت خوب است دیگر، ثروتت از مردم بیشتر است خوب حالت خوب است دیگر، خوب معلوم است اتومبیل خوب سوار می‌شوی حالت خوب است دیگر همیشه حالم خوب است دیگر. نه، آن ذهن است. وقتی از شادی زندگی در این لحظه



مرتعش به شادی هستی، زنده هستی، جانداری، حال‌داری، بدون توجه به جهان حالت خوب است، شادی بی‌سبب داری، تو از جنس عیان هستی از جنس یقین هستی از جنس خدا هستی. اگر به ذهن احتیاج داری که به تو بگوید که چرا من باید خوشحال باشم، حالت خوب است؟ آخر برای چی باید خوب باشد؟ خوب برای این این، هااا شد یک چیزی، الآن بله عالم خوب شد. نه آن ذهن است فایده ندارد، آن کف است درست است؟ دیگر معنی‌اش را متوجه شدید این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کف است.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

نشان چون کَف و بی‌نشان بحر دان

نشان چون بیان بی‌نشان چون عیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

و این هرچه فضا بازتر می‌شود ما از جنس عیان می‌شویم. بله اجازه بدهید این چند بیت مثنوی را برای‌تان بخوانم.

آن‌که ایمان یافت، رفت اندر امان

کفرهای باقیان شد دو گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۹۸)

می‌گوید هر کسی که فضا را باز کرد ایمان یافت او رفت در امان فضای یکتایی، اما بقیه که در من‌ذهنی ماندند مشغول دو تا گمان هستند افتادند به دویی.

کفرِ صرفِ اولین باری نماند

یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۹۹)

می‌گوید که کفرِ خالص و صرفِ اولی نمی‌ماند. یا آدم مسلمان می‌شود، یعنی فضا را باز می‌شود به خدا تبدیل می‌شود یا ترس به جانش می‌افتد، یعنی به‌تدریج انسان این‌طوری می‌شود. یا باید فضا را باز کند و کاملاً به او مُبَدَّل بشود، یا این ترس از جانش دست برنمی‌دارد.

این، به حيله آب و روغن کردنیست

این مثلها کفو ذره نور نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۰۰)

این صحبتها را میخوانم برای این ذره نور، ذره نور وقتی فضا باز میکنیم اینقدر که تبدیل می شویم به زندگی، ذره نور است، وقتی فضا باز میکنیم باز میکنیم بالاخره آن فضای باز شده مثل خورشید است. اگر کاملاً باز بشود که به خورشید تبدیل می شود. توضیحاتی قبلاً دادیم که این هم مثل آب و روغن کردن است. آب و روغن را قاطی میکنیم اگر ساکن نگاه داریم آب از روغن جدا می شود، یعنی هشیاری از ناخالصیها جدا می شود. اما مثل زده قبلاً مثلها شبیه ذره نور نیست، حالا توضیح می دهد خودش.

ذره نبود جز حقیری مُجَسِّم

ذره نبود شارِقِ لا یَنقَسِم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۰۱)

میگوید ذره، ذره نور در مرکز ما جز یک عدم جسم یافته نیست. این عدمی که خودش را به انسان نشان می دهد این یک ذره خورشید است، یعنی ما باید دنبال این باشیم. در غزل هست میگوید: در مرکز من این هسته مرکزی خورشید را به من نشان بده. به عبارت دیگر می خواهیم چی بگوئیم؟ می خواهیم بگوئیم که شما فضا را باز می کنید فضا را باز می کنید، پس از یک مدتی متوجه خواهید شد که در مرکز شما یک خورشید کوچولو دارد درست می شود، که این اصلاً ربطی به بیرون ندارد، و این قابل تقسیم نیست این خورشید. این از جنس یکتایی است. وقتی شما آن خورشید می شوید خودتان را یکتا می بینید، و حس یکتایی می کنید با همه چیز و همه کس مخصوصاً با انسانهای دیگر، این عشق است و یکی شدن با خدا. ذره میگوید جز عدم جسم یافته چیز دیگری نیست. این عدمی که خودش را به ما نشان می دهد، یعنی تنها راه این که خدا خودش را به ما نشان می دهد این است که این عدم اینقدر بزرگ بشود در مرکز ما که ما حسش کنیم. آرامشش را حس کنیم، شاداش را حس کنیم، یکتا بودنش را حس کنیم، یعنی ما به دویی نرویم، ما به ذهن نرویم. و حس کنیم که این زندگی و این یکتایی و این نور با ذهن فرق دارد. آن هشیاری جسمی است دویی است و این است که خوب است و مهم است، با ارزش است.



ذره در واقع نبود جز شارق لایق تقسیم. یعنی ذره، آفتاب تقسیم ناپذیر است. این ذره‌ای که در مرکز ما دارد یواش‌یواش بزرگ می‌شود با فضاگشایی، این تقسیم ناپذیر است. این خورشید تقسیم ناپذیر است. پس ما داریم به‌سوی یک خورشید تقسیم ناپذیری می‌رویم. هر چقدر فضا بازتر می‌شود هویت ما پس گرفته می‌شود از همانیدگی‌ها، این خورشید بزرگتر می‌شود و این قابل تقسیم نیست. در من‌ذهنی، ما مثل ستاره‌ها هستیم. یک همانیدگی این‌جا، یک همانیدگی آن‌جا، یک همانیدگی آن‌جا، این‌ها مثل ستاره می‌درخشند. یواش‌یواش که عدم بزرگتر می‌شود در مرکز ما، مثل یک خورشید می‌شود که تقسیم ناپذیر است. برای همین است که ما همانیدگی‌های متفاوتی داریم که این‌ها با هم در تعارض هستند یعنی در جنگ هستند. ما در واقع در ذهن اتاق‌به‌اتاق هستیم. یک‌دفعه می‌بینید آن اتاق یک فکری می‌کنیم که با آن اتاق اصلاً ضد است. ما نمی‌توانیم تمامیت و هماهنگی و آن یکتایی را یک‌جور بودن را در من‌ذهنی داشته‌باشیم، برای این‌که همانیدگی‌های مان با هم در تعارض هستند. پس ذره یعنی عدمی که قسمتی از خدا که خودش را به ما نشان می‌دهد. وقتی ما عدم را بزرگ می‌کنیم به او زنده می‌شویم، و این خورشید تقسیم ناپذیر است.

گفتنِ ذره مرادی دانِ خفی محرّم دریا نه‌ای، این دم، کفی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۰۲)

می‌گوید وقتی می‌گویم ذره، مراد پنهان است، ذره نروید یک ذره‌ای از بیرون پیدا کنید بیاورید. ذره این خورشید درون ماست که یواش‌یواش بزرگ می‌شود با فضاگشایی. پس یک مراد پنهان هست، یک چیز درونی هست، با چشم دیده نمی‌شود.

گفتنِ ذره مرادی دانِ خفی، اگر نمی‌توانی بفهمی می‌گوید تو محرّم دریا نیستی، برای این‌که این دم کفی، و کف هم می‌داند کف این فکری‌ها ما که مرتب از ذهن می‌گذرند بعضی‌ها هم دردناک هستند می‌گویند این‌ها کف هستند. همین‌طور که دریا هست کف هم هست روی دریا، زیر کف‌ها دریاست. زیر این فکری‌ها پی‌درپی ما که با آن همانیده هستیم دریای عدم وجود دارد، ما آن دریا هستیم نه این کف، پس یواش‌یواش با ساکت کردنِ ذهن این کف‌ها هم کم می‌شود. ما دیگر کف تولید نکنیم. ولی اگر فکر درست می‌کنیم با فکرها همانیده می‌شویم، آن ذره خورشیده پوشیده می‌شود. یعنی هر کسی حواسش به خودش هست، روی داده‌های این لحظه را زندگی به وجود می‌آورد، شما فضا را باز می‌کنید، اگر ذهن، شما را جذب می‌کند می‌بزد، شما در اطراف آن هم فضا باز می‌کنید، و دائماً فضا باز می‌کنید تا این خورشید که تقسیم ناپذیر است خودش را به شما نشان بدهد.

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود

پروید ز گردون ره کهکشان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

همین خورشید را می‌گوید. می‌گوید اندازه یک جو اگر در مرکز شما از آن خورشید، که همین فضای گشوده شده است ظاهر بشود، و ملموس بشود قابل شناخت باشد، قابل حس باشد به‌وسیله شما این را حس خواهید کرد. شما کار کنید یک روزی خواهید دید که بلی از جنس زندگی شدید، فکرهای تان روی شما اثر نمی‌گذارند. قبلاً مردم حرف می‌زدند، شما عصبانی می‌شدید، بعد الآن یکجوری آن خورشید می‌بیند که این‌ها کف هستند؛ شما از کف مردم ناراحت نمی‌شوید. «ز خورشید یک جو» به اندازه یک جو اگر در مرکز ما ظاهر بشود، جارو می‌کند، تمیز می‌کند از گردون ذهن، راه فضای یکتایی را. «پروید ز گردون ره کهکشان» در این‌جا کهکشان، این کهکشان را نمی‌گوید، منظورش فضای یکتایی است. شما این جو، خورشید را در مرکز به‌وجود بیاورید، حسش کنید، خواهید دید که او شما را هدایت می‌کند. اگر روی آن تأکید کنید، تأکید روی آن، تأکید روی سکوت و سکون و عدم مرکزتان است که الآن هم هست، که من از شما می‌پرسم در آسمان کلاغ‌ها رد می‌شوند، کلاغ‌ها را می‌بینید؟ بله. فضای اطرافش را هم می‌بینید؟ بله. کلاغ‌ها را این چشم به‌وسیله آن عدم می‌بیند. حالا آن فضای خالی را کی می‌بیند؟ عدم درون شما. حالا آن عدم را شما دارید باز می‌کنید، به کف توجه نمی‌کنید؛ آن دریا را باز می‌کنید.

این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه، اگر هم شما در افسانه من‌ذهنی هستید، دیدید یک جزقه‌هایی، یک نورهایی در مرکزتان زده می‌شود، و شما یک روشنایی می‌بینید، قدرش را بدانید. یعنی دارید به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌روید. و اگر شما مرتب تسلیم می‌شوید، فضاگشایی می‌کنید، مطمئن باشید که طبق آن قانون جذب، زندگی دارد به شما کمک می‌کند. این را هم می‌دانیم اگر زندگی به شما کمک نکند، امکان‌هایی وجود ندارد.

خمش کن، خمش کن، که در خاموشیست

هزاران زبان و هزاران بیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

دو بار می‌گوید «خاموش کن» یعنی ذهنت را خاموش کن، کف را خاموش کن از این فکر به آن فکر نپر. ما الآن یاد می‌گیریم که درست است که مسئله داریم ما، در افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مسئله‌سازی کردیم، ولی این



مسئله‌ها را با فکرهاى پی‌درپی همانیده‌شده، حل نخواهیم کرد. بلکه مسائل بیش‌تری تولید خواهیم کرد، ما موانع بیش‌تری تولید خواهیم کرد با فکرهاى همانیده. ما اگر در زمان مجازى با هشیاری‌جسمى فکر کنیم، عمل کنیم، وضعیت‌هاى زندگى‌مان بدتر خواهد شد، پس بنابراین «أُصِثُوا» را رعایت می‌کنیم، تا آن‌جا که مقدور است ذهن را خاموش می‌کنیم، یا سرعتش را با فضاگشایی می‌آوریم پایین. هر موقع شما فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که سرعت ذهن می‌آید پایین. فضا را باز می‌کنید، ذهن خاموش می‌شود، [فضا] باز می‌کنید، ذهن خاموش می‌شود دوباره فعال می‌شود شما را می‌کشد می‌برد، دوباره فضا را باز می‌کنید، ذهن خاموش می‌شود. یواش‌یواش خواهید دید که سرعت متوسط ذهنتان کم شده، شما آرام‌آرام فکر می‌کنید. یواش‌یواش خواهید دید که یک اتفاقی می‌افتد، شما تأمل می‌کنید، نمی‌پرید، تعجب می‌کنید: «این اتفاقات می‌افتاد من می‌پریدم، واکنش نشان می‌دادم، الان می‌ایستم، نگاه می‌کنم، تأمل می‌کنم»، این نشان می‌دهد که شما یواش‌یواش دارید از این فضا استفاده می‌کنید، از فضای گشوده‌شده، چون فضای گشوده‌شده می‌مآند، یک‌دفعه بسته نمی‌شود. شما باز می‌کنید هشیارانه شکر و صبر، شکر و صبر، شکر و صبر، می‌بینید که سرعت فکر پایین می‌آید، به شما اجازه می‌دهد که از راه‌حل‌هاى زندگى استفاده کنید.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنى)]

خَمْشُ كُنْ، خَمْشُ كُنْ، كِهْ دَرِ خَامُوشِى‌سِتْ

هزاران زبان و هزاران بیان

(مولوى، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

بعنى ما فكر می‌کنیم تندتند که داریم حرف می‌زنیم و از طریق همانیدگى‌ها می‌بینیم و فکر می‌کنیم، این بیان خوبى است، انسان باید سخن‌ور باشد، تندتند حرف بزند، زیاد حرف بزند؛ می‌گوید: نه. در خاموشی عدم است که شما خلاق می‌شوید. هزاران جور بیان و هزاران جور زبان از طریق عدم در شما وجود دارد. یعنی شما خاموش باشید زندگى از طریق شما صحبت کند.

این دو بیت را داشتیم؛ اجازه بدهید چند بیت راجع‌به جذب و عنایت برای شما بخوانم که مهم است یا یادآوری کنم. در غزل داشتیم:

**مگر ناگهان آن عنایت رسد
که ای من غلام چنان ناگهان**

که یک جذبِ حق به ز صد کوشش است

نشانها چه باشد بر بی‌نشان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

این ابیات را یادآوری می‌کنم:

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوفِ آن جذبِ مباش

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۱۴۷۷)

پس می‌گویند که درست است که اصل جذبِ خداست اما ای دوست من، خواجه تاش یعنی دوتا بنده که یک سرور دارند، ما همه خواجه‌تاشیم برای اینکه یک سرور داریم، آن هم زندگی‌ست، خدا است؛ پس ما همه خواجه‌تاشیم. ای خواجه‌تاش، ای همراه، درست است که اصل جذبِ خداوند است اما ما باید کار بکنیم و موقوفِ آن جذبِ نباشیم. هیچ‌کس نباید کار روی خود و کار معنوی را، مثلاً مطالعه این آموزش از مولانا را کنار بگذارد، و بنشیند که یک روزی خداوند من را جذب خواهد کرد، نه ما باید عملاً فضا را باز کنیم، ما خیلی چیزها یاد گرفتیم، ما می‌دانیم ما مسئول هستیم، ما می‌دانیم که تمرکز ما باید روی خودمان باشد، ما می‌دانیم که باید کار کنیم روی خودمان، و ما می‌دانیم که در این لحظه باید آگاه باشیم که فضا را باز کنیم. اگر کسی در من‌ذهنی دارد می‌رود و زندگی می‌کند و می‌گوید یک روز جذبِ خداوند خواهد رسید، او اشتباه می‌کند؛ او در جبرِ من‌ذهنی است.

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوفِ آن جذبِ مباش

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۱۴۷۷)

کار هم، کاری که فضا را باز کنی از طریقِ عدم کار کنی، کار آن نیست که از طریقِ همانیدگی‌ها ببینی، کار کنی.

ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است

از هزاران کوششِ طاعت‌پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶۹)



می‌گوید: یک ذره عنایت ایزدی که همراه با جذب است، و با مرکز عدم صورت می‌گیرد، بهتر است از هزاران تا جدیت و کوشش طاعت‌پرستان است، طاعت پرستان یعنی من‌های ذهنی که همه طاعات مثلاً دینی را انجام می‌دهند، و پرستش آن‌ها را می‌کنند. یعنی فکر و عمل را اصل می‌گیرند، چون اگر فضا را باز می‌کردند، با حضور این‌کار را می‌کردند جذب کار می‌کرد ولی اگر فضا را باز نمی‌کنند فقط طاعت‌پرستند.

زان‌که شیطان خشتِ طاعت برگند گر دو صد خشت است، خود را ره کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶۹)

برای این‌که شیطان خشت طاعات ما را می‌کند، برای این‌که این‌ها همانیدگی‌ست و از جنس شیطان است. اگر به چیزی شیطان دسترسی دارد، پس آن شیطانی است. یعنی کسی اگر با من‌ذهنی از طریق همانیدگی‌ها طاعتش را به‌جا می‌آورد، آن را شیطان خواهد کند. اگر خشت‌های زیادی ما روی هم گذاشتیم، همه را می‌کند، بالاخره خودش را راه می‌کند. تنها جایی‌که شیطان دسترسی ندارد و نمی‌تواند به ما آسیب بزند این فضای گشوده‌شده است. تنها پناه ما آن‌جاست.

***** پایان بخش دوم *****

راجع به عنایت و جذب خدا داریم صحبت می‌کنیم و مولانا در دفتر ششم به ما می‌گوید که، برای این‌که مورد عنایت و جذب خدا قرار بگیری باید سعی کنی لحظه به لحظه نسبت به من‌ذهنی بمیری.

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای، ای حیل‌گر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

غیر از این‌که نسبت به من‌ذهنی بمیری، فضا را باز کنی، و همانندگی را ببینی و شناسایی کنی، و شناسایی مساوی آزادی است، و آن را بیندازی، و یا بلند نشوی بر اساس همانندگی، غیر از این‌که به صورت حضور ناظر مواظب خُشمت باشی تَرست باشی و هیجان‌های حاصل از من‌ذهنی باشی، و آن‌ها را به اصطلاح فرو ببری نه این‌که سرکوب کنی، فضا باز کنی و امکان بیان ندهی، یعنی بلند نشوی به هر حال به صورت من‌ذهنی، هر چه می‌توانی من‌ذهنی را کوچک‌تر کنی، نسبت به اجزای مختلف همانندگی بمیری، شناسایی کنی و انکار کنی که من تو هستم. ای پوالم من تو نیستم، ای مقام من تو نیستم، ای همسر من تو نیستم، ای بچه‌ام من تو نیستم، ای بدنم من تو نیستم، ای زیبایی من تو نیستم، ای باورهای مذهبی‌ام من تو نیستم، ای باورهای سیاسی‌ام من تو نیستم، ای باورهای شخصی‌ام من تو نیستم، ای اعضای بدنم من تو نیستم، ای نیازهای جسمی‌ام مثل سکس و خوردن و به اصطلاح من شماها هیچ‌کدام نیستم، این‌ها مردن یواش‌یواش به همانندگی‌ها است. دارد می‌گوید غیر از مردن هیچ دانش دیگری، هیچ روش دیگری هیچ سبک زندگی دیگری با خدای در نمی‌گیرد. یعنی او توجّهی نمی‌کند. غیر از این‌که هشیارانه به من‌ذهنی ما بمیریم هیچ‌چیز توجّه خدا را جذب نمی‌کند.

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوفست از صد گون فساد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

یعنی یک توجّه ایزدی در اثر مردن؛ هر دفعه ما شناسایی می‌کنیم هشیارانه یک همانندگی را یعنی عنایت ایزدی در کار است. هر موقع یک همانندگی را ما انکار می‌کنیم می‌گوییم من تو نیستم، و واقعا در این‌کار ما جدی و صمیمی هستیم در واقع عنایت را داریم به خودمان جذب می‌کنیم. می‌گوید، یک عنایت بهتر از صدگونه کوشش من‌ذهنی است. برای این‌که: جهد را خوف است از صدگون فساد. می‌گوییم که، وسیله هدف را فاسد می‌کند، یعنی اگر هدف عالی داریم می‌خواهیم مثلاً به حضور برسیم، می‌خواهیم رابطه خوبی با همسرمان برقرار بکنیم، ولی الآن با من‌ذهنی داریم کار می‌کنیم، من‌ذهنی‌مان و راهش و



انرژی که در آن رفتار و فکر می‌ریزد هدف را فاسد می‌کند. نمی‌شود ما هی آدم‌ها را شکنجه کنیم، بکشیم یا دایم شکنجه کنیم بکشیم اذیت کنیم تا بلاخره به یک بهشت برسیم، پاکسازی کنیم همه خالص بشوند، لحظه‌به‌لحظه ما آن هدف را فاسد می‌کنیم. پس بنابراین صدگون فساد در انتظار کارهای من‌ذهنی است، فکرهای من‌ذهنی است.

وآن عنایت هست موقوف مَمات

تجربه کردند این ره را ثِقَات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

می‌گوید، آن عنایت ایزدی که داریم صحبت می‌کنیم بستگی به مرگ ما دارد، مَمات یعنی مرگ. اگر لحظه‌به‌لحظه هشیارانه نسبت به من‌ذهنی می‌میریم داریم توجه ایزدی و جذبه را جذب می‌کنیم. و این راه را انسان‌های مورد اعتمادی مثل مولانا تجربه کرده‌اند.

بلکه مرگش، بی‌عنایت نیز نیست

بی‌عنایت، هان و هان جایی مَایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

می‌گوید، حتی مرگش هم به عنایت بستگی دارد. و هر موقع ما فضاگشایی می‌کنیم عنایت را داریم به خودمان جذب می‌کنیم. یعنی فضاگشایی در واقع آوردن زندگی به وضعیت‌های مان، به مرکزمان. شما می‌خواهید خدا را بیاورید به مرکزتان فضاگشایی کنید، عنایت است. هان و هان؛ می‌گوید، آگاه باش، بدون عنایت که مستلزم فضاگشایی است تو جایی مَایست. مَایست یعنی نَایست، کارنکن، فکر نکن کار نکن بدون عنایت.

آن زُمُرْد باشد این افعی پیر

بی‌زُمُرْد کی شود افعی صَریر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۲)

یعنی این فضاگشایی و عنایت زمرّد است و این من‌ذهنی ما افعی پیر است. و همین‌طور که می‌دانید قُدا معتقد بودند که زمرّد چشم‌های افعی یعنی من‌ذهنی را کور می‌کند. اگر می‌خواهید من‌ذهنی شما را نبیند و شما کارتان را بکنید به حضور خدا زنده بشوید، در این صورت بدون عنایت و جذبه، یعنی فضاگشایی، در جایی نَایستید. بله.

این بیت هم قبلاً داشتیم:

مرآ عنایتِ دریا چو بختِ بیدارست مرآ چه غم آگرم هست چشمِ خواب آلود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷)

بله، می‌گوید: مرآ عنایتِ دریا، یعنی مرآ توجه و لطف ایزدی چون بخت بیدار هست چه غم دارم اگر چشم من الآن به خواب ذهنی فرو رفته است. یعنی اگر ما من‌ذهنی داریم الآن می‌دانیم قسمتی از ما در خواب است، ولی قسمتی هم بیدار هست ما می‌دانیم که زندگی به ما توجه دارد. همیشه زندگی، خدا، به ما توجه دارد، و می‌خواهد ما فضا را باز کنیم و او روی مرکز ما کار کند، بنابراین اگر خواب‌آلود هستیم؛ خواب‌آلوده همان خواب‌خواب نیستیم خواب آلوده هستیم چرت می‌زنیم، اشکالی ندارد کار داریم می‌کنیم. یعنی حوصله بکنید. و این بیت می‌گوید که، ما توجه ایزدی را با فضاگشایی به عنوان بخت بیدار همیشه همراهمان داریم، از آن استفاده کنیم. این ابیات هم از دفتر پنجم داشتیم.

گر رسد جذبۀ خدا، آبِ معین

چاه ناکنده، بجوشد از زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۵)

کار می‌کن تو، به گوش آن مباش

اندک اندک خاکِ چه را می‌تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۶)

هر که رنجی دید، گنجی شد پدید

هر که جدّی کرد، در جدّی رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۷)

فقط یادآوری می‌کنم قبلاً خواندیم. اگر جذبۀ خدا برسد، آب گوارا یعنی شادی بی‌سبب، از چاه ناکنده، یعنی بدون این‌که کاری بکنیم، از زمین می‌جوشد، یعنی از زمین ما می‌جوشد از من‌ذهنی ما می‌جوشد، اگر جذبۀ خدا برسد. اما می‌گوید تو کار بکن در انتظار آن جذبۀ نباش. ما باید کار کنیم. کار هم همین است، مولانا می‌خوانیم، می‌نویسیم، عمل می‌کنیم، فضا باز می‌کنیم، من‌ذهنی‌مان را کوچک می‌کنیم، همانندگی‌های‌مان را می‌شناسیم، اندک‌اندک خاک همانندگی‌ها را می‌تراشیم. اندک‌اندک شناسایی می‌کنیم، شناسایی مساوی آزادی است، شناسایی همراه با پذیرش مساوی آزادی است، اگر بخواهیم کامل‌تر کنیم. چون فضا



را باز می‌کنیم در یک فضای پذیرش هستیم. شما هشیارانه و صمیمانه و مُجدّانه از تَه‌دل‌تان می‌پذیرید که من این همانیدگی‌ها را دارم، شما کاری با دیگران ندارید. شما نباید بگویید که، این همه مردم همانیده هستند با پول خُوب من هم هستم، این همه مردم حسود هستند خُوب من هم هستم، این همه مردم با همسرشان دعوا می‌کنند من هم می‌کنم. نه، این‌ها قیاس‌هایی هستند که مال من‌ذهنی است به‌عنوان ابزار از آن برای ناآگاه ساختن ما استفاده می‌کند. کار می‌کن تو، در انتظار آن جذبه نباش، آن خودش می‌آید. یواش‌یواش تو شناسایی کن همانیدگی‌ها را و ببنداز. هر کسی درد هشیارانه کشید، رنجی دید، گنج برایش پدیدار شد، مثل هر کسی که کار کرد مزد گرفت. در این راه هم هشیارانه ما داریم کار می‌کنیم، باهم داریم کار می‌کنیم. وقتی شما می‌آید پیغام می‌گویید، می‌گویید من این همانیدگی‌ها را شناختم در خودم، ما هم می‌شنویم، یک دفعه متوجه می‌شویم که ما هم همان همانیدگی‌ها را داریم. وقتی شما کار می‌کنید، در درسهای گذشته خواندیم گفت اگر شما ایرادی در کسی می‌بینید که شما را عصبانی می‌کند، آن ایراد در شما هم هست. خوب وقتی آن ایراد را در خودتان پیدا می‌کنید و می‌بینید این ایراد یک همانیدگی است و شناسایی می‌کنید و زیر بار می‌روید، و فضا را باز می‌کنید، می‌پذیرید و حس مسئولیت می‌کنید که ببندازید، شما دارید کار می‌کنید. اینکه می‌گوید کار بکن، یعنی این دیگر.

در قبول مسئولیت که من باید خودم یک کاری بکنم، نمی‌توانم گردن دیگران ببندازم، یک عده‌ای می‌گویند آقا جامعه باید مقرراتی داشته باشد، وضعی داشته باشد، این چیزها پیش نیاید. نه همچو چیزی نیست. این‌ها چیزهای شخصی است. عرفان و معنویت یک چیز شخصی است. دین هم همین طور است. هر کسی مواظب دین واقعی خودش است، یا معنویت واقعی خودش است، شخصی است. شما باید فضا را در درون خودتان باز کنید، اگر شما فضا را ببندید، با کسی کاری ندارید، اگر باز کنید، با کسی کاری ندارید. اگر کسی فضای درونش باز بشود، مال شما باز می‌شود؟ نه. نمی‌شود.

هر کسی هشیارانه درد کشید و صبر کرد، رنجی دید، به گنج حضور رسید، هر کسی جدیتی کرد، در یک سهمیه‌ای رسید. شما اگر یک همانیدگی را ببندازید، وضع‌تان بعداً آن نخواهد بود که قبلاً بوده. خواهید دید شما. یک همانیدگی را می‌بندازید کلی فضا باز می‌شود. شما یک رنجش را مثلاً از همسرتان رنجیدید، می‌بخشید، می‌بینید اوضاع عوض شده. شما از پدرتان رنجش دارید، مجدّانه و مسئولانه می‌بخشید و تمام می‌شود می‌رود، فضا باز می‌شود، از فردا می‌بینید وضع‌تان عوض شده. برخوردتان با پدرتان، حتی آن فضای گشوده شده سبب می‌شود که رفتارتان با دیگران هم عوض بشود.

خیلی‌ها که یواش یواش فضا باز می‌کنند می‌بینید که خوش‌اخلاق شدند. این خوش‌اخلاقی سبب می‌شود که روابطشان در کار بهتر شود، در کار پیشرفت کنند، پست‌های بالاتری بهشان بدهند، کارهای بزرگتری به‌ایشان واگذار کنند، برای اینکه تأمل



می‌کند، فضاگشایی می‌کند، این‌ها پایدار هستند، هم به لحاظ فکری، هم به لحاظ هیجانی، این‌طوری نیست که خشمگین بشوند، فضا را باز می‌کنند، تأمل می‌کنند، خوب شرکتها به این جور آدمها احتیاج دارند که مشتریان‌شان را راضی نگه دارند.

گفت پیغمبر رکوع است و سجود

بر در حق، کفتن حلقه وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۸)

می‌گوید حضرت رسول فرموده است رکوع و سجود یعنی فضاگشایی، این لحظه در خدا را می‌زند و باز می‌کند. اگر شما می‌خواهید در خدا را بزیند و باز کنید برایتان، به شما کمک کند، تسلیم کامل بشوید. تسلیم کامل، فضا را گشودن برای رویداد این لحظه معنیش این است که من معتقد به قضا هستم، به کُن فکان هستم، این اتفاق را زندگی به وجود می‌آورد، من به آن بله می‌گویم، پس احترام می‌گذارم، تعظیم می‌گویم در مقابل قضا یعنی اراده خدا، فضا را باز می‌کنم، آن آمده که با این رویداد به من کمک کند، توجه می‌کنید؟ این همان عنایت است.

در واقع هر اتفاقی به نوعی عنایت است. زندگی می‌گوید من زحمت کشیدم، طرح کردم این اتفاق را در این لحظه اگر شما بپذیری من به تو عنایت کنم. یک عده‌ای می‌پذیرند مورد عنایت و جذب خدا قرار می‌گیرند، یک عده‌ای مقاومت می‌کنند، ستیزه می‌کنند، منقبض می‌شوند و نمی‌گذارند خدا بهشان کمک کند. به همین سادگی است. و این لحظه هر کسی این اختیار را دارد، نمی‌تواند این اختیار را به دیگران تفویض کند. این نمی‌گذارد، همسر نمی‌گذارد، دوست نمی‌گذارد، آن یکی نمی‌گذارد، نه تو اختیار داری، فضا را باز کنی یا فضا را ببندی. زمین تا آسمان این‌ها فرق دارند.

یکیش بله گفتن به الست است، اقرار الست است. می‌گویید من از جنس خدا هستم، فضا را باز می‌کنم، چون خدا از جنس بی‌نهایت است. هر چقدر بازتر می‌شویم، بیشتر از جنس او می‌شویم. هر چقدر منقبض‌تر می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، از جنس دیو می‌شویم. و این بیت را هم قبلاً خواندیم که مولانا می‌گوید این لحظه باید به جایش یک چیزی بگذاری تو. یعنی چه؟ یعنی این لحظه رویداد می‌آید شما فضا را باز می‌کنی و یک همانندگی را می‌شناسی و می‌اندازی.

پس بِنِه بر جای هر دَم را عَوْض

تا ز وَاسْجُدِ وَاقْتَرِبِ یابی غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)



این **وَاسْجُدْ** واقترِبْ را یعنی سجده کن، به خدا نزدیک شو را بارها و بارها خواندیم. سجده کن و به او نزدیک بشو، تسلیم کامل بشو، به او نزدیک بشو. پس این لحظه از عمرت می‌گذرد، باید به جایش یک عوض بگذاری. این لحظه جسمی، جسم را بگذار کنار، عدم را بگذار. این عوض است. تا از سجده کن و نزدیک بشو تو غرض را بیابی. غرض یعنی شما الان متوجه می‌شوید، کاملاً درک می‌کنید که قضا چرا این اتفاق را برای شما پیش آورده، فضا را باز کنی و یک همانندگی را بشناسی، بگویی من تو نیستم، بیندازی، یک خرده بزرگتر می‌شود، این غرض است، این قدر بزرگتر بشوی که بی‌نهایت بشوی. و این بیت را هم داشتیم:

سجده آمد کردن خشت زَب موجب قربی که **وَاسْجُدْ** واقترِبْ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶۹)

« **کندن این سنگ‌های چسبنده همانند سجده آوردن است و سجود، موجب قُرب بنده به حق می‌شود** »

پس تسلیم کامل و فضاگشایی کامل بدون دخالت ذهن که بگوییم به این دلیل من فضاگشایی می‌کنم، این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، یک خشت چسبنده همانندگی را می‌کنیم، یعنی آن آیه **وَاسْجُدْ** واقترِبْ را داری عملاً انجام می‌دهی، بله. یک غزل کوتاه برایتان می‌خوانم، خیلی ساده و قشنگ است، بسیار مفید:

جانا نخست ما را **مَرِدِ مُدَام** گردان وانگه **مَدَامِ دَرِدِه**، ما را **مُدَام** گردان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

جانا خطاب به زندگی است، خداست، ابتدا ما را انسان علاقمند به شراب بکن، کدام شراب؟ شرابی که این لحظه در اثر فضاگشایی از آن‌ور می‌آید. بعد آن موقع مرتب شراب بده، یا دوباره شراب بده. توجه کنید که سه تا مدام آمده. مدام هم به معنی شراب است و هم به معنی مدام یعنی دائماً، پی‌درپی، که می‌توانیم هر سه را شراب معنی کنیم یا نه بعضی‌هایش را دائمی معنا کنیم، پی‌درپی معنی کنیم. می‌توانیم بگوییم خداوندا اول مرا علاقمند به شراب عدم کن، بعد به من شراب بده و مرا به شراب تبدیل کن. یعنی به هر کسی می‌رسم مستش کنم. این یک جورش است.

یک جورش این است که خداوندا اول به من شراب بده، مرا علاقمند به شراب کن و بعد پی‌درپی به من شراب بده و بعد مرا جاودانه کن که هر دو معنی یکی می‌شود. ما اگر جاودانه بشویم، دائماً شراب زندگی از ما ساطع می‌شود، پس ما که این



حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هستیم، می‌گوییم خدایا مرا علاقمند به شرابی بکن که از آنور می‌آید، با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌آید و خود بیت کاملاً بیان می‌کند که اگر ما شراب می‌خواهیم، حتماً حضور زندگی در مرکز ما لازم است، یعنی باید مرکز را عدم کن، وگرنه با مرکز همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شرابی که من می‌گیرم از جهان خواهد بود. این را نمی‌گوید. نمی‌گوید خدایا مرا علاقمند کن به تایید مردم، توجه مردم، گدایی زندگی از مردم، خداوندا مرا گدای جهان کن. این را نمی‌گوید. می‌گوید علاقمند به شراب خودت کن، چرا که من الان علاقمند به شراب جهان هستم. جاننا نخست ما را مرد مُدام گردان، خداوندا اول ما را علاقمند به شرابی کن که از طرف تو می‌آید نه از طرف جهان می‌آید. وقتی علاقمند شدیم، این مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را در من ثابت نگه دار که من مرتب از تو شراب بگیرم، تا بالاخره این فضای درون بی‌نهایت باز بشود که من جاودانه بشوم یعنی بیایم به این لحظه ابدی در آنجا ساکن بشوم. چه بگوئید ما را جاودانه کن چه بگوئید شراب، هردو یکی است. چون کسی که در این لحظه جاودانه شده است و به بی‌نهایت خدا زنده شده است، آن آدم دائماً شراب ایزدی را از خودش ساطع می‌کند.

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان

هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

می‌بینید که، هر بیت غزل لزوم بودن زندگی یا خدا در مرکز ما را یادآوری می‌کند. می‌گوید اگر من بیایم با این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خدمت کنم، این به جایی نمی‌رسد.

«از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان»، ای خدا از خدمت من چه در می‌آید با این من‌ذهنی با این فکرای همانیده؟ این ساختمان ما را تو درست کردی. ما عدم بودیم آمدیم به این جهان به صورت هشیاری، بعد ما را همانیده کردی با چیزها، تو بنا نهادی و قرار است که این همانیدگی‌ها بریزد فضا باز بشود و من به بی‌نهایت تو زنده بشوم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فقط تو می‌توانی تمام کنی، ما نمی‌توانیم، بلد نیستیم. خوب اگر بلد نیستیم باید هر لحظه تسلیم بشویم عدم بیاید مرکز ما تا او به ما نشان بدهد، اگر درست می‌فهمیم این ابیات را.

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان

هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)



پس به زندگی می‌گوییم من بلد نیستم. این خیلی مهم است که شما این همه که می‌گفتید من بلد، بهتر از همه بلد، یکدفعه بگویید که «لَاعِلْمَ لَنَا»، من علمی ندارم غیر از علمی که تو این لحظه به من می‌دهی، بلد نیستم. خوب این کارها هم سخت است، برای همین است می‌گفت شصت سال است تو آن طوری رفتی می‌گویی من می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم. چه چیزی را می‌دانی تو؟ با ذهن ما چه می‌دانیم؟ عقل همانیدگی‌ها.

دارالسلام ما را، دارالسلام کردی

دارالسلام ما را، دارالسلام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

می‌گوید که ما وقتی آمدیم به این جهان بهشت بود، مرکز ما بهشت بود، مرکز ما عدم بود، تبدیل کردی ما را به چه؟ بله این طوری بودیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، اول که آمدیم این طوری بودیم، دارالسلام ما را، بهشت بود، تبدیل کردی به چه چیزی؟ تبدیل کردی به خانه ملامت [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]. یکی از مهم‌ترین ابزارهای من‌ذهنی ملامت است. شما نگاه کنید که ما به عنوان من‌ذهنی چقدر خودمان را ملامت می‌کنیم، چقدر دیگران را ملامت می‌کنیم، چرا؟ ملامت یکی از راه‌های در رفتن از زیر بار مسئولیت است، و روش غلط و غیر موثر من‌ذهنی است برای فرار از درد. ما یک اشتباه می‌کنیم، می‌گوییم من نکردم او کرده است. خوب اولاً که اشتباهمان را درست نمی‌کنیم، دروغ می‌گوییم، یعنی من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم. خود ملامت من‌ذهنی را قوی‌تر می‌کند. یعنی تنها با یک ابزار ملامت من‌ذهنی می‌تواند زندگی‌اش را ادامه بدهد، و هر موقع هم به اصطلاح ضعیف شد، خودش را با این ملامت قوی کند. شما نگاه کنید که من‌های ذهنی چقدر ملامت می‌کنند، «اوضاع را فلانی خراب کرده، این گروه نبودند که اوضاع این‌طور به این صورت در نمی‌آمد، یعنی این‌ها کردند، هیچ سهمی ندارم من، من یک آدم خردمندی هستم که هیچ خرابکاری نکردم، اما این گروه‌ها را نگاه کن همه خرابکاری کردند»، ملامت. به هر صورت ملامت‌کننده زندگی خودش را هم خراب می‌کند جهنم است من‌ذهنی. پس الآن می‌گوید دارالسلام ما را، خانه ملامت ما را تو بیا دوباره بهشت کن، یعنی به این حالت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] در بیار. و ما از این الآن می‌فهمیم این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که از طریق همانیدگی‌ها ما می‌بینیم با مرکز همانیده، یک خانه ملامت است. و شما توانایی ملامت کردن خودتان را از خودتان و دیگران، زیر نورافکن قرار دهید. دائماً نگاه کنید ببینید که خودتان یا دیگران را ملامت می‌کنید یا نه. اگر می‌کنید، واقعاً متوقف کنید. شما بدانید که من‌ذهنی با این ابزار قوی، شما را ناتوان خواهد کرد و شما پیشرفت نخواهید کرد. بهترین کار این است که ما بگوییم اولاً من کردم، چون تمام



این بلاهایی که سر ما می‌آید تقصیر خودمان است. ما می‌توانستیم جور دیگری عمل کنیم، ما یعنی من‌ذهنی‌مان. حالا، ملامت سبب می‌شود که نه‌تنها ما آن عیب را درست نکنیم بلکه ادامه بدهیم، بلکه بیشتر در افسانه‌ی من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) در آن بیابان گم بشویم، درست است؟ و الآن داریم به زندگی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) می‌گوییم: خیلی خوب، من فهمیدم که من واقعاً دارالملام درست کردم، من الآن مرکز را عدم می‌کنم تو را می‌آورم به مرکز، تو بیا دارالملام مرا یعنی خانه‌ی ملامت مرا دوباره به خانه‌ی بهشت تبدیل کن و این‌کار امکان دارد. یواش‌یواش ما زیر بار مسئولیت می‌رویم، با مرکز عدم درست تشخیص می‌دهیم، از این‌که مردم ما را ملامت کنند یا فرض کن که بگویند ما نمی‌دانیم، و یا هر عیبی روی ما بگذارند که برای من‌ذهنی مهم است دیگر برای ما مهم نیست، مهم درست کردن خودم است. اصلاً ما باید تصمیم بگیریم مهم‌تر از همه‌چیز درست کردن خودمان است. ما از همه‌ی امکانات، از همه‌ی رویدادها استفاده می‌کنیم برای درست کردن خودمان. هر اتفاقی می‌افتد که ما خودمان را درست کنیم، نه خودمان را ملامت کنیم.

بعضی‌ها به اشتباه فکر می‌کنند اگر خودشان را ملامت کنند انتقاد کنند، به خودشان فحش و ناسزا بگویند، دیگر اینکار را نمی‌کنند ولی می‌بینند بدتر می‌شود. ولی شما فضا را باز می‌کنید با خودتان مهربان می‌شوید، و در عالم مهربانی با خودتان عیب خودتان را پیدا کنید، زیر بار می‌روید اقرار می‌کنید، شناسایی می‌کنید به آن نگاه می‌کنید، می‌گویید من تو نیستم و من می‌پذیرم که تو را داشتم، الآن تو را می‌اندازم، کاری هم به مردم ندارم هرچه می‌خواهند بگویند. بعد آن موقع مردم ما را تحسین می‌کنند. ما اگر پیش مردم به عیب‌مان گناه‌مان اقرار کنیم، مردم به ما بیشتر احترام می‌گذارند. «آقا اشتباه کردم، اشتباهم را می‌خواهم تصحیح کنم»، مردم هم می‌بخشند. مردم چه کسی را نمی‌بخشند؟ کسی‌که اشتباه می‌کند و فکر می‌کند مردم نمی‌فهمند و می‌خواهد متقاعد کند که یا من نکردم اشتباه را یا اصلاً این اشتباه نبوده، این به نفع همه بوده است، او را نمی‌بخشند. این دیگر نفهم و نادان فرض کردن آن مردم است.

این راه بی‌نهایت گر دور و گر دراز است

از فضل بی‌نهایت بر ما دو گام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

آمدیم دوباره به راه بی‌نهایت. اگر کسی از فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرد، در ذهن می‌خواهد بماند و نمی‌خواهد خودش را کوچک کند کار کند، نمی‌خواهد مورد جذب قرار بگیرد، از خدا نمی‌خواهد کمک بگیرد با فضاگشایی، راهش بی‌نهایت می‌شود. و می‌گوید راه بشر بی‌نهایت شده است، برای این‌که خواسته با ذهن مسائلش را حل کند، مسائلش اضافه شده است.



خواسته با ذهن به تو برسد، نرسید. اما تو درست است که ما بی‌نهایت در فکرهايمان گم شدیم راه را دراز کردیم، و درست هم است، «این راه بی‌نهایت گر دور و گر دراز است»، یعنی شما نگاه کنید اولین انسان چه موقع درست شده است؟ خیلی وقت پیش. همین‌طور ما در فکرهايمان گم شدیم در دردهايمان گم شدیم، برای هم درد ایجاد کردیم، تا حالا هم همین‌طور ادامه می‌دهیم. می‌گويد فضل تو دانش تو توجه تو بی‌نهایت است. تو بیا از فضل خودت، توجه کنيد همه ابیات می‌گويد تو باید بیایی به مرکز من.

یعنی کل غزل می‌گويد: اگر تو نباشی من کاری نمی‌توانم بکنم. یا این پیغام را شما قبول می‌کنید یا اصلاً نباید غزل را بخوانید. توجه می‌کنید؟ پس بنابراین هرچه قدر من بیشتر تو را در مرکز می‌گذارم، تو بیشتر به من توجه می‌کنی. از بخشش و دانش تو، فضل، که بی‌نهایت است این می‌تواند دوتا قدم بشود. این دوتا قدم خیلی جالب است. همین که بارها صحبت کردیم دیگر. دوتا قدم است. یکی این‌که تو شناسایی می‌کنی من ذهنی نیستی. دو، پس نمی‌گذاری توجهات برود. توجهات را این‌جا نگه می‌داری. اگر من ذهنی نیستی، انکار می‌کنی همین الان آن فکری که از ذهن می‌آید. پس به‌صورت آن بلند نمی‌شوی. این قدم اول است. قدم دوم فضا را باز می‌کنی. تصمیم می‌گیری اگر یک اتفاقی افتاد، ذهن شرطی‌شده من بلند نخواهد شد. این یک قدم. کشیدی عقب، فضا را باز کردی. چه بگویی فضا را باز کردی چه ثابت ماندی و نرفتی به یک فکر هر دو یکی است. بله. از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما با دو قدم تبدیل می‌شویم به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر درست عمل کنیم. که امروز هم مولانا گفت که این راه برای کاروان انسان دراز نیست منتها انسان قوی نیست. چرا قوی نیست؟ برای این‌که فضای درون را باز نمی‌کند. اما چند بیت اجازه بدهید از مثنوی دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۷ که مال مجنون است برایتان بخوانم، که مجنون می‌خواست برود خانه لیلی و سوار شترش شده بود. اگر یادتان باشد شترش یک گژه داشت، یک بچه داشت در خانه حواسش به آن بود. مجنون می‌خواست خانه لیلی برود. یعنی این لحظه شما می‌خواهید بروید خانه لیلی که خدا است، به او زنده بشوید، به بی‌نهایت او زنده بشوید. اما سوار یک ناقه‌ای شدید که این می‌خواهد برگردد برود به من‌ذهنی. و بالاخره مجنون می‌بیند که یک راهی که دو قدم بود این خیلی طول کشیده. خودش را می‌اندازد زمین و پای من‌ذهنی‌اش می‌شکند. و آن موقع شبیه گوی می‌شود که با چوگان زندگی زده بشود.

تا تو با من باشی ای مُرده وطن

پس ز لیلی دُور ماند جان من

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۷)



به شترش می‌گوید. به ناقه‌اش می‌گوید که شترش ماده است البته یک کُرّه دارد در منزل. می‌گوید: تو مرده وطن هستی یعنی ذهن هستی. تا تو با من باشی و من هم با تو باشم جان من از خدا و از لیلی دور خواهد ماند.

روزگام رفت زین گون حال‌ها

همچو نّیه و قوم موسی، سال‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۸)

می‌گوید: وقتم تلف شد. همان‌طور که وقت ما تلف شده در ذهن. از این‌جور حال‌ها که می‌روم به سوی خدا برمی‌گردم. می‌روم برمی‌گردم. می‌روم برمی‌گردم. بالاخره در ذهن ماندم. خیلی کار کردم. مانند بیابان و قوم موسی. می‌دانید قوم موسی الان چند بیت می‌خوانیم، قوم موسی که به سوی فضای یکتایی می‌رفتند. موسی قومش داشت میرفت به سوی فضای یکتایی یا سرزمین موعود. سرزمین موعود همین فضای یکتایی است. و در واقع این تمثیل، تمثیل بشریت هم هست که ما داریم می‌رویم به سوی فضای یکتایی ولی نمی‌توانیم برسیم. و قوم موسی از صبح تا شب می‌رفتند شب می‌دیدند که همان‌جا هستند که صبح بودند. یعنی در ذهنشان مانده بودند. نماد ذهن است. از صبح تا شب زحمت می‌کشیم، کارهای معنوی می‌کنیم با من‌ذهنی‌مان، می‌بینیم باز هم شب در همان ذهن هستیم. بله. این آیه را هم توجه کنید.

«وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهَا بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ...»

«اگر خواسته بودیم به سبب آن علم که به او داده بودیم رفعتش می‌بخشیدیم، ولی او در زمین بماند و از پی هوای خویش رفت...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۶)

یعنی اگر انسان واقعاً روی عدم توجه کند و فضا را باز کند می‌تواند به خدا برسد ولی او در زمین بماند. یعنی ما داریم سعی می‌کنیم در ذهن بمانیم و واقعاً قدرت تشخیص نماندن در ذهن را داریم و به سوی فضای یکتایی رفتن را داریم. و از پی هوای خویش رفت. یعنی ما دنبال هوای نفسانی خودمان و خواسته‌های همانندگی رفتیم. و ما تشخیص ندادیم که دنبال همانندگی‌ها نرویم و آن‌ها را انکار کنیم. بله. این چند بیت را می‌خوانم برایتان که چندین بار تابه‌حال خوانده‌ایم.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه

مانده‌یی برجای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)



یعنی ای نادان مانند قوم موسی در گرمای بیابان چهل سال است که درجا می‌زنی. انسان وقتی به چهل سالگی می‌رسد دیگر پخته شده، بالغ شده، واقعاً باید به خدا زنده بشود. برای این‌که متوجه شده که همانندگی‌ها زندگی ندارند. در چهل سالگی آدم، دیگر هرکسی می‌خواست ازدواج کند، ازدواج کرده، همسر داشته، بچه داشته، بچه بزرگ کرده، نمی‌دانم همسرش را دیده، آن چیزهایی که ذهن نشان می‌داده تا حدودی از آن‌ها سیراب شده و فهمیده که هنوز ناراضی است و حالش بد است. و حالش بدتر شده. وقتی در چهل سالگی حالش را با بیست سالگی مقایسه می‌کند می‌گوید خوب آن موقع حالم خیلی خوب بود. و روزبه‌روز هم حالش بدتر می‌شود. پس بنابراین در ذهن درجا می‌زند. به مقصود اصلی‌اش که زنده شدن به بی‌نهایت خداست، هنوز نایل نشده است. قوم موسی هم همین‌طور بودند.

می‌روی هر روز تا شب هروله

خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هر روز تند تند فکر می‌کنی، از این فکر به آن فکر و عمل می‌کنی، و آخر روز می‌بینی که پس از این همه عمل‌های معنوی و فکری‌های معنوی هنوز در مرحله اول هستی. هیچ اتفاقی نیفتاده. همان‌جا همان من‌ذهنی را داری که داشتی. همان همانندگی‌ها مانده. هنوز برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنی. این‌ها نیفتاده‌اند. شناسایی هم نشده‌اند.

نگذری زین بعد سیصد ساله تو

تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

گوساله یعنی همین من‌ذهنی تا زمانی که عشق این من‌ذهنی را داری، یادتان است که گوساله سامری. وقتی موسی رفته بود بالای کوه که فرمان‌های خدا را بیاورد، یک سامری بود و به یهودیان گفت که این طلاهایی که با خودتان آورده‌اید، چون موسی گفته بود هیچ طلا برنارید، با خودتان هیچی برنارید. یعنی چی؟ یعنی وقتی آدم به‌سوی سرزمین موعود می‌رود، به بهشت می‌رود، به فضای یکتایی می‌رود، شما هیچ همانندگی نباید داشته باشید. این لحظه باید بدون همانندگی، با مرکز عدم و فضای باز شده باید راه بروید. هر لحظه باید این طوری باشد. نه آن‌ها گوش نکرده بودند طلاها را برداشته بودند. یک سامری پیدا شد. گفت طلاها را بیاورید. طلاها را آوردند یک گوساله ساخت و باد می‌پیچید در گوساله و از گوساله صدا در می‌آورد. می‌گفت: معجزه این است. این معجزه است؟ یا مال موسی معجزه بود؟ گفتند آقا این خیلی معجزه است. گوساله صدا



می‌دهد. عاشق گوساله شدند. گوساله پرست شدند. که موسی آمد سامری را نفرین کرد گفت هرچقدر من زحمت کشیدم تو بر باد دادی. برای همین نگذری زین بعد سیصد ساله تو. تا زمانی که گوساله من ذهنی را می‌پرستیم و به حرف‌های آن گوش می‌دهیم سیصد سال هم عمر کنیم باز هم از این فاصله ما نخواهیم گذشت. می‌گوید دو قدم است. دو قدم است. یک قدم شناسایی می‌کنی که من همانیدگی‌ام نیستم، می‌کشی عقب، عدم را باز می‌کنی. دو قدم است. نه سیصد سال. نه شصت سال. و مجنون می‌گوید:

خُطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

خُطوتین یا خطوتان که می‌دانید دو قدم یعنی. خطوه یعنی قدم. یعنی دو قدم بود. از من ذهنی من تا فضای گشوده شده بی‌نهایت دو قدم بود. اما در این ره، در دام تو، در شست تو، در قلاب ماهیگیری تو شصت سال است دارم زحمت می‌کشم. چرا شصت سال؟ برای این که با ذهن رفتم جلو. به جای این که از این فکر بپریم به آن فکر و فاصله دوتا فکر را ببندم، حالا درست است که الان در یک فکر ولی دیگر نمی‌پریم به یک فکر دیگر. می‌گویم این فکری که الان می‌خواهد بیاید بالا این من ذهنی است. این عامل من ذهنی است. من، تو نیستم. ها کشیدم عقب، فضا را باز کردم. من نمی‌خواهم توجه زنده‌ام برود به یک فکری که به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند بشود. پس دو قدم بود، بله، بخوانید این را:

خُطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

خُطوتین یعنی دو قدم بود.

«بایزید نیز خُطوتین را این‌گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق، آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای بدارد.»

درست همان حرفی که الان من زدم: یک قدم بر همانیدگی‌های خودت می‌نهی، یکی بر فرمان حق. فرمان حق، خدا، از فضای گشوده شده می‌آید. قدم اول به روی همانیدگی‌ات می‌گذاری، می‌گویی: «من تو نیستم.» دومی به فرمان خدا. قدم اول



را خودت برمی‌داری، آن یکی را خدا برمی‌دارد، یعنی فضا را باز می‌کنی. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای بدارد. برجای بدارد: در این لحظه نمی‌گذاری توجهات این لحظه برود به یک فکر دیگر. بله، می‌گویید:

«این راه تا وصال به معشوق، دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو

دور مانده‌ام.»

پس بنابراین من در تله من‌ذهنی افتاده‌ام و نمی‌گذارد به خدا برسم. این هم یادمان باشد که مرتب داریم می‌خوانیم که:

حُكْمِ حَقِّ كُسْتَرْدِ بَهْرِ مَا بَسَاطِ

كِه بگویند از طَرِيقِ اِنْبِساطِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

این منبسط شدن همین قدم دوم است که خیلی مهم است. می‌گوید به فرمان‌های حق، فرمان‌های حق در انبساط شما، به شما می‌رسد. یک قدم عقب می‌کشید فضا را باز می‌کنید، تا حق با ما صحبت کند، در انقباض صحبت نمی‌کند. در انقباض من‌ذهنی ما صحبت می‌کند. بله،

ما را اسیر کردی، اَمّاره را امیری

ما را امیر گردان، او را غلام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

هنوز داریم با زندگی، خدا، صحبت می‌کنیم. و می‌گوییم تو بیا به زندگی من، من اسیر شده‌ام، و من‌ذهنی من که اَمّاره است، امر کننده است، امیر شده است؛ همین‌طور است دیگر. تو بیا ما را امیر گردان، ما امر کننده بشویم، نه اینکه همیشه من‌ذهنی ما، نفس ما، امر کند ما اطاعت کنیم. الآن این‌طوری است، ببینید در ذهن ما اختیار نداریم، فکرهای همانیده شده، یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتد، ما هم اسیرش هستیم. شما می‌توانید فکرتان را کنترل کنید؟ همین‌طوری پنج دقیقه بدون فکر بنشینید نگاه کنید، هر موقع دلتان خواست فکر کنید؟ نه، برای اینکه اسیر فکرهايتان هستید. فکر بعد از فکر می‌آید، شما را می‌برد هر جا دلش می‌خواهد، شب نمی‌گذارد بخوابید، اَمّاره است. یک‌دفعه یک چیزی را می‌آورد مرکزت، چون با آن همانیده هستی، وسوسه می‌کند و تو باید بلند شوی بروی آن را انجام بدهی. مجبور نیستی، امکان را دارد می‌گویید.

می‌گویید ما را که به‌عنوان هشیاری هستیم، امتداد تو هستیم، می‌خواهیم به تو زنده بشویم، ما را امیر بکن، امر کننده ما باشیم، این نوکر ما باشد، یعنی ذهن ما. من نگاه می‌کنم به‌عنوان هشیاری حضور هر موقع دلم خواست فکر کنم، لازم بود،



آن هم تو از طریق من فکر کن. فکرهاى من باید خلاق باشد، نه اینکه من ذهنی‌ام از طریق من فکر کند، بعد من فکر کنم من دارم فکر می‌کنم.

ما می‌گوییم: «به نظر من این‌طوری است.» نظر تو نیست، نظر من ذهنی‌ات است که تو در اختیارش هستی، اسیر کرده است، این من ذهنی دارد صحبت می‌کند. «نه، نظر ما این است، باید این‌طوری بشود، اصلاً نشود، نمی‌شود.» نه بابا، من ذهنی‌ام می‌گوید، مسلط است به من، تو که اصلاً فکر نمی‌کنی، فکر می‌کردی اگر این فضا گشوده بود، تأمل می‌کردی فکر خلاق می‌کردی، یعنی زندگی خدا از طریق تو فکر می‌کرد و تو آنصتوا را رعایت می‌کردی.

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زیانتان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ذهنتان را خاموش کنید، این نفس اماره را خاموش کنید، شما امیر باشید، فضا را باز کنید، تا من از طریق شما، یعنی همه انسان‌ها، صحبت کنم، این را زندگی می‌گوید. بله، [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] الان ما این‌جا اسیر هستیم، برای اینکه فکرهاى همانیده مرتب از ذهن ما می‌گذرد، هرچا دلشان می‌خواهد ما را می‌برند، ما اختیاری نداریم که راجع‌به این چیز فکر کنیم الان یا آن چیز، هرچا که او می‌برد ما می‌رویم.

ما را اسیر کردی، امر کننده یعنی نفس ما را امیر ما کردی، ما را به‌عنوان هشیاری [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی فضا را باز کن بی‌نهایت، ما به‌عنوان فضای گشوده شده، امیر بشویم و از ذهنمان همانیدگی‌ها را [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] بگیر، وقتی ساده بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌شود غلام ما. آن‌موقع ذهن ما بدون همانیدگی یک عامل خلاقیت می‌شود و می‌شود نوکر ما. واقعاً هم باید این‌طوری باشد، ذهن ما باید فکرهاى ما را فکر کند، نه فکرهاى خودش را به ما تحمیل کند.

انعام عام خود را کردی نصیب خاصان

انعام خاص خود را امروز عام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

می‌گوید بخشش‌های عام خود را، بخشش‌های عمومی خود را، نصیب خاصان کردی، آدم‌هایی مثل مولانا. قرار بوده است که آن چیزی که به مولانا داده است، به بزرگان داده است، به ما هم بدهد، این بخشش عام بوده است. یعنی یک نفر نیست



که خدا نخواهد به او لطف کند، شادی‌اش را بدهد، خلاقیتش را بدهد، فضا را در درونش باز نکند، یک نفر هم نیست. پس این بخشش عام است. اما فعلاً نصیب خاصان شده است، بعضی‌ها دارند.

امروز مولانا می‌گوید که این می‌تواند عام بشود. آن انعام خاص را که دادی به مولانا و به بزرگان دیگر، به همه بده. به همه می‌دهد اگر همه متوجه بشوند باید فضاگشایی کنند، او را بیاورند به زندگیشان، من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) را از مرکزشان بردارند. اگر همه ما در هر وضعیتی هستیم تشخیص بدهیم که این من‌ذهنی نباید مرکز ما باشد، بلکه عدم باید باشد [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، با این عدم خدا می‌آید مرکز ما و ما را درست می‌کند. و آن چیزی که به خاصان داده بود به ما هم می‌دهد، می‌بینیم عملی می‌شود.

امروزه می‌بینیم دیگر، شما تمرین می‌کنید به نتیجه می‌رسید، موفق دارید می‌شوید. بله،

هر ذره را زِ فَضَلت، خورشیدی دیگر ده خورشیدِ فَضَلِ خود را بر جمله رام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

ذره باز هم هشیاری انسانی است. می‌گوید از دانشات، از بخششات، به ما که ذره هستیم، ما چه چیزی هستیم؟ ما آن دایره خالی هستیم، آن هشیاری هستیم، ذره هستیم، ذره‌ای بی‌فرم هستیم، چون آمدی مرکز ما، یک خاصیت خورشیدی دیگری بده. ما الآن خورشید نیستیم، ما این من‌ذهنی و هشیاری همانندگی‌ها را، آن برق را، خورشید می‌نامیم. یعنی این را [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)، هشیاری جسمی را، خورشید می‌نامیم، غلط است این. ما که ذره هستیم اگر فضا را باز کنیم، یک خورشید بودن دیگری، خاصیت خورشیدی دیگری به ما می‌دهد. و ما که الآن من‌ذهنی هستیم و خورشید تو، فضل تو، رام ما نیست، هر موقع ما من‌ذهنی هستیم، خورشید فضل ایزدی بر ما رام نیست. اگر می‌خواهید رام بشود، در این صورت باید فضا را باز کنید. هر ذره را زِ فَضَلت، خورشیدی دیگر ده، یعنی این حالت [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان). این عدم حاصل در مرکز شما و فضای گشوده شده، همین خورشیدی، خاصیت خورشیدی دیگری است که روی آن خورشید تقسیم‌ناپذیر، امروز ما صحبت کردیم گفتیم این همان خورشید تقسیم‌ناپذیر است.

در مرکز ما وقتی حالت خورشیدی می‌آید، متوجه می‌شویم که ما تقسیم‌ناپذیر هستیم، ما نمی‌توانیم تکه‌تکه باشیم. و همانندگی این‌جا و آن‌جا داشته باشیم، باید یک تکه بشویم، یکتا بشویم، بله، و آن موقع اگر فضا را باز کنیم می‌بینیم که خورشید فضل او دارد رام می‌شود یعنی به ما توجه می‌کند و اجازه می‌دهد ما از فضلش استفاده کنیم. در این حالت [شکل شماره ۹] (افسانه



من ذهنی]] نمی‌گذارد. اگر من ذهنی داشته باشیم از خورشید فضل او نمی‌توانیم استفاده کنیم، رام ما نیست. فضا را باز می‌کنیم، رام ما می‌شود.

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن و آن را که گوید آمین، هم دوستکام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

می‌گویند دعا کردن را یا طاعت را در کام ما مثل عسل و شیر خوش کن. می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید، این کار معنوی ما، حالا بعضی‌ها راه دینی را رفته‌اند، می‌بینند کار معنوی‌شان از روی تکلیف و زور و وظیفه نیست. این‌طوری نیست که مثلاً ما یک کار عبادی می‌کنیم زیر فشار برویم و حوصله نداشته باشیم و خسته بشویم، نه. می‌بینیم که با علاقه و با شادی این کار را می‌کنیم. مثلاً این‌جا می‌بینید این شعرها را می‌خوانیم، شما شعر می‌خوانید حالتان خوب می‌شود و مرتب می‌خواهید که این حال خوب را نگه دارید و گسترشش بدهید. شما دوست دارید که این شعرها را می‌خوانید.

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن و آن را که گوید آمین، هم دوستکام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

پس بنابراین، کی دعا و خواستن ما مثل عسل شیرین می‌شود؟ موقعی که فضا را باز می‌کنیم. موقعی که آن را می‌آوریم به مرکزمان. فضاگشایی زندگی را، خدا را می‌آورد به مرکزمان. آن موقع کار ما و دعای ما شیرین می‌شود. و هرکسی که آمین می‌گوید او هم فضا را باز می‌کند. آمین گفتن در این‌جا یعنی فضا را باز کردن، یعنی تسلیم شدن. هرکسی که آمین می‌گوید الان فضا را باز می‌کند، او را هم موفق بکن، کامروا بکن. پس به این نتیجه می‌رسیم که اگر شما تسلیم بشوید، فضا را باز کنید، او را بیاورید به مرکزتان، دعایتان دیگر از روی وظیفه و تکلیف و زور نیست، بلکه شیرین می‌شود. و آن موقع هرکسی هم شما را ببیند که دارید این‌طوری دعا می‌کنید، او هم فضا را باز کند، چون زندگی مرکز شما روی زندگی‌ها یا مرکزهای دیگران از طریق قرین اثر می‌گذارد، آن‌ها هم که آمین می‌گویند، فضا را باز می‌کنند، آن‌ها هم موفق می‌شوند. یک فرمول درمی‌آید که ما چکار باید بکنیم؟ از طریق فضاگشایی دعا می‌کنیم، در واقع ما دعا نمی‌کنیم او دعا می‌کند برای ما. و هرکسی هم که این حالت را می‌بیند و فضا را باز می‌کند، او را می‌آورد درواقع عملاً دارد آمین می‌گوید.



پس بنابراین این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیست. این شکل منقبض می‌شود، همین‌طور دعایش و طاعتش، هرکاری می‌کند، اگر اسمش معنوی است یا عبادی است از روی تکلیف است. ولی این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز می‌کند و زندگی را می‌آورد به مرکزش، کارهایش مثل عسل شیرین می‌شود و هرکسی دعای او را می‌بیند که با فضاگشایی خدا برایش دعا می‌کند و او هم فضا را باز می‌کند، او هم موفق می‌شود. بله، این بیت را داشتیم:

از ما و خدمتِ ما چیزی نیاید ای جان

هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۳)

ما فهمیدیم که با من‌ذهنی خدمت ما به جایی نمی‌رسد. و گفت که ما می‌دانیم که ای زندگی، ای خدا، تو این بنای ما را نهادی و ما تو را می‌آوریم به مرکزمان، بنا را تو تمام کن. و موقعی تمام می‌شود که ما به بی‌نهایت او زنده بشویم. اجازه بدهید چند بیت از این مثنوی دفتر پنجم برایتان بخوانم که بسیار بسیار مهم است. امیدوارم که شما این چند بیت را حفظ کنید و دائماً برایتان مفید باشد و بخوانید.

نعره لَاضِیر بر گردون رسید

هین بپر که جان ز جان کندن رهید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

یعنی: «ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون، دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»

یعنی ما هم وقتی یک همانندگی را شناسایی می‌کنیم که در مرکز ما است، با فضاگشایی زیاد، کامل، از جان و دل داریم به زندگی می‌گوییم که من کاملاً درک می‌کنم که من ضرر نخواهم کرد. شما می‌گویید: من از شناسایی و قبول و انداختن این همانندگی ضرر نخواهم کرد. به همانندگی نگاه می‌کنید و بنابراین کاملاً فضا را باز می‌کنید در اطراف آن همانندگی، می‌گذارید بیفتد. و می‌دانید که جانتان از جان‌کندن می‌رهد و به تهدیدات من‌ذهنی گوش نمی‌دهید. من‌ذهنی هرچه می‌گوید که: بابا از مردم جدا می‌شوی، تنها می‌مانی، بدبخت می‌شوی، این همانندگی را نگذار، ببین همه این‌طوری‌اند تو متفاوت می‌شوی، طرد می‌شوی. به هیچ‌کدام از این‌ها گوش نمی‌دهیم. بله این هم آیه‌اش است:

«قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

یعنی شما از انداختن هیچ همانندگی‌ای نمی‌ترسید، برای این‌که این لحظه دارید به خدا و بی‌نهایت او زنده می‌شوید.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم

از ورای تن، به یزدان می‌زییم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

همین‌که یک فضاگشایی می‌کنیم، یک همانندگی، یک قسمتی از من‌ذهنی شناخته می‌شود و با پذیرش و شناسایی می‌افتد، متوجه می‌شویم که این تن، من‌ذهنی و هوا یا خواسته او نیستیم. ما می‌فهمیم که این حرص و خواسته برحسب همانندگی‌ها نیستیم. الان که در تسخیر فکرهای همانندگی پی‌درپی هستیم نمی‌فهمیم، ولی یک خورده که انداختیم و شما با صدای بلند اقرار می‌کنید که من ضرر نمی‌کنم. شما دیگر یک همانندگی دارید می‌گویید این نباشد من می‌میرم، همان را ببندازید می‌بینید که راحت خواهید شد. ممکن است همانندگی با یک انسان باشد، یک مال دنیا باشد، با یک خانه باشد، با یک ملک باشد، چمی‌دانم یک‌چیزی باشد، یک مقام باشد. شما این را ببندازید، خواهید دید که نمردید و زنده شدید. ما دانستیم که ما این من‌ذهنی نیستیم، از ورای این من‌ذهنی ما به خدا زنده هستیم. یعنی اگر این نباشد ما به خدا زنده می‌شویم. همیشه همین‌طوری بوده. یک چندوقتی است بعد از این‌که آمدیم به این جهان همانندیده شدیم و از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم و این‌ها ما را اسیر کردند، امیر شدند. دارالملام برای ما درست کردند، خانه ملامت. ما دارالسلام بودیم، بهشت بودیم. ما به خدا زنده بودیم، الان هم می‌خواهیم به او زنده بشویم.

ای خُئک آن را که ذات خود شناخت

اندر امنِ سرمدی قصری بساخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱)

خوشا به حال کسی که ذاتش روی ذاتش منطبق شد. از ذهن خودش را بیرون کشید و به هشیاری یا ذات خودش قائم شد، زنده شد، به یقین یعنی به خدا زنده شد. و در این لحظه ابدی سکونت پیدا کرد. که امروز داشتیم، گفت به من شراب بده بگذار جاودانه بشوم.

کودکی گریه پی جُوز و مویز پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۲)

یک کودک شصت‌ساله برای چیزهای همانندگی گریه می‌کند، همان‌طور که یک کودک پنج‌ساله برای گردو و کشمش گریه می‌کند. اگر کودک گریه می‌کند، کودک همان من‌ذهنی است، برای همانندگی‌ها، اما خردمندان، کسانی که این لحظه عقلشان را از عدم می‌گیرند، می‌فهمند که گریه‌کردن برای همانندگی‌ها خنده‌دار است. این یک عینک ذهنی است. من نمی‌توانم زندگی و شادی و خوشبختی از همانندگی‌ها بگیرم و نمی‌توانم همیشه برحسب آن‌ها فکر کنم و از طریق عینک آن‌ها ببینم. این دردزا هست. من برای گردو و مویز که نماد همانندگی‌ها است گریه نمی‌کنم. ولی شما نگاه کنید که چقدر مردم راجع به همانندگی‌ها صحبت می‌کنند، و اگر از دست بدهند ناله می‌کنند و گریه می‌کنند، و سال‌هاست که گریه می‌کنند، این‌طوری شدم، آن‌طوری شدم. چه‌طوری شدی؟ یک همانندگی از دست دادی. اگر کسی خرد زندگی داشته باشد می‌گوید این‌که چیزی نیست. این همانندگی بود.

پیشِ دل، جُوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۳)

پیشِ دل امروز صحبتِ دل است یادتان باشد غزل گفت اگر دل باشی خدا یارت است. دل مورد حمایت خدا است. من‌ذهنی مورد حمایت شیطان است، دیو است. اگر کسی فضا را باز کرده در درویش، به زندگی زنده شده است، همانندگی یعنی جوز و مویز قسمتی از تن است، من‌ذهنی است، می‌داند. حداقل ما باید دیگر پس از این‌همه صحبت فهمیده باشیم که آن قسمت من‌ذهنی ما چه هست؟ دل اصلی ما و زندگی ما چه هست؟ آیا شما به‌عنوان زندگی و دل اصلی، حضورِ ناظر می‌توانید من‌ذهنی‌تان را ببینید؟ و بگویید بابا حالا من من‌ذهنی دارم ولی می‌دانم آن نیستم. بعضی عادت‌ها دارم، حرص‌هایی دارم، علاقه‌هایی دارم، همانندگی‌هایی دارم، مرا می‌کشند ولی می‌دانم نیستم. به‌صورت قطع و یقین می‌دانم که این‌ها نیستم، حالا این باید پیش آمده باشد. کسی که یک مقدار فضا را باز کرده باشد می‌داند که جوز و مویز، همانندگی‌ها جزء من‌ذهنی است. اما یک کسی که طفل است یعنی من‌ذهنی که می‌خواهد چهل‌ساله باشد، سی‌ساله باشد، شصت‌ساله باشد، در دانش مردان نمی‌رسد. مردان یعنی انسان‌هایی که فضا را کامل باز کرده‌اند مثل مولانا، به زندگی زنده شده‌اند.

هر که محبوب است، او خود کودک است

مرد آن باشد که بیرون از شک است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۴)

هر کسی که پوشیده است به وسیلهٔ همانندگی‌ها، محبوب یعنی در پرده، کودک است. کودک هم دنبال اسباب‌بازی و کشمش و گردو است. می‌گوید کشمش و گردو برای این‌که قدیم بچه‌ها مثلاً در روستا فقط کشمش و گردو و بادام داشتند. بچه دنبال این چیزها بود. بله. اما انسان بالغ کسی است که بیرون از شگی است که دید همانندگی‌ها به او می‌دهد. دیدن برحسب همانندگی‌ها ایجاد شکت می‌کند. برای این‌که ساحران دیدید که فضا را باز کردند، نعره کشیدند یعنی فضا را باز کردند و به‌خدا زنده شدند، شکت رفت. گفت آقای فرعون هر کاری می‌خواهی بکن. دست و پای ذهنی ما را قطع کن. یعنی شما می‌گویید من به‌عنوان من ذهنی دست و پا نمی‌خواهم. دست و پای من ذهنی برای تأیید مردم، توجه مردم، آن مهم جلوه کردن، در نظر مردم لازم است. شما نمی‌خواهید. برای این‌که از شک آمید بیرون. یادمان باشد من ذهنی دوتا خاصیت دارد؛ شک و تقلید. هر کسی که تقلید و شک دارد، آن انسانی نیست که مولانا در نظر دارد و یا خدا در نظر داشته است از آفرینش ما. انسانی که همانندگی‌ها را برداشته از مرکزش و به بی‌نهایت او زنده شده است، یقیناً و عیناً به او زنده است، شک ندارد که دیگر. شک کسی که به وسیلهٔ ذهنش می‌خواهد زنده‌بودن و عین و یقین را بسنجد.

گر به ریش و خایه مردستی کسی

هر بُزی را ریش و مو باشد بسی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۵)

می‌گوید اگر به ریش و به آلات تناسلی مرد درست می‌شد، یعنی هر کسی که قادر می‌شد کار جنسی انجام بدهد او را مرد می‌گفتند یا زن می‌گفتند، فرق نمی‌کند. در این صورت حالا مرد را مثال می‌زند، هر بُزی باید مرد می‌شد، انسان می‌شد. برای این‌که هر بُز هم ریش و مو دارد. بُز ریش و مویش از همه بیشتر است. بز هم می‌تواند از نظر جنسی به بلوغ برسد. پس بنابراین بلوغ جنسی یا فقط ریش درآوردن، یا خاصیت‌های من‌ذهنی را ظاهر کردن، انسان را انسان نمی‌کند. در این‌جا مرد انسان است.

پیشوایِ بد بُود آن بُز، شتاب می‌برد اصحاب را پیش قصاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۶)

می‌گوید آن بُز پیشوایِ بدی است برای این‌که برحسبِ همانندگی‌ها پیشوا شده است. و یارانش را، کسانی که از او پیروی می‌کنند آن‌ها را پیشِ قصاب می‌برد یعنی به‌سوی مرگ می‌برد. پس بنابراین می‌بینید که دارد می‌گوید که شما پیشوایی که من‌ذهنی دارد را، پیشوا نکنید. شما کودک را از بالغ تشخیص بدهید. کسی‌که به جُوز و مویز، گردو و کشمش نَماد همانندگی‌ها است علاقمند است نمی‌تواند پیشوا باشد. بله.

ریشِ شانه کرده که من سابقم سابقی، لیکن به‌سوی مرگ و غم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۷)

می‌گوید ریشش را شانه کرده که من پیشوا هستم، پشتاز هستم، پشت من بیاید. آره پیشوا هستی منتها ما را به‌سوی مرگ و غم می‌بری. هر کسی‌که من‌ذهنی دارد، انسان‌های دیگر را اگر رهبری کند به‌سوی مرگ و غم می‌برد. این ابیات ساده است شما کاملاً متوجه می‌شوید.

هین روش بگزین و ترکِ ریش کن ترکِ این ما و من و تشویش کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۸)

روش در این‌جا روش زندگی است که با فضاگشایی باز می‌شود. در این لحظه ما نمی‌توانیم به دید همانندگی‌ها متوسل بشویم و این ریش به معنی زخم است. زخم من‌ذهنی را نگاهداریم. باید فضا را باز کنیم و این زخم من‌ذهنی را ترک کنیم. و این‌که من، من دارم، ما، ما هستیم. هم من ما دارم، یک قسمتی منم را از خودم دارم، یک قسمت از ما می‌گیریم. جمع می‌شویم، ما می‌شویم و این‌همه اضطراب و ناراحتی و دردهای من‌ذهنی را داریم، این درست نیست.

«هین روش بگزین»، فضا را باز کن، از آن‌جا روش بگیر یعنی زخم را ترک کن و این همه گرفتاری‌های من‌ذهنی را هم، دردهایش را ترک کن.



تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گُلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۹)

تا چه بشوی؟ بو بشوی. امروز می‌گفت شراب شو. تا بوی گلِ عشق را بدهی و پیشوای مردم باشی یا پیشوای خودت باشی به‌سوی گلستان، بهشت، نه بیابان، بهشت. امروز گفت درالسلام. به فضای باز شده بی‌نهایت یکتایی.

کیست بوی گل؟ دَمِ عقل و خرد خوش قَلاووزِ رِهِ مُلکِ ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۰)

می‌گوید چه کسی بوی گل است؟ چه کسی بوی گل را می‌دهد؟ چه کسی از جنس گل است؟ یعنی از جنس حضور است؟ آن کسی که دَمِ عقلِ کل را می‌دهد. خرد ایزدی را می‌دهد یعنی عقلش را از عدم می‌گیرد، فضای باز شده درون می‌گیرد نه از من‌ذهنی که این شخص رهبر ما است، رهنمای ما است به‌سوی فضای یکتایی، و این لحظه ابدی. مُلکِ ابد یعنی فضای یکتایی، یعنی این لحظه ابدی. توجه کنید مُلکِ ابد یعنی کاملاً از جنس خدا شدن. خدا دوتا خاصیت دارد؛ یکی بی‌نهایت است، یکی ابدیت. هر دو جنس ما را هم تعیین می‌کنند. چه شما بیایید به این لحظه ابدی، در این‌جا ساکن بشوید، تکان نخورید، نروید به فضای مجازی گذشته و آینده. چه بگویم بی‌نهایت، هر دو یکی است. بی‌نهایت خدا و ساکن شدن ما در این لحظه، هر دو یک چیز است و جنس ما را تعیین می‌کند و جنس خدا را هم همان تعیین می‌کند. پس ما از جنس خدا می‌شویم هشیارانه.

*** پایان بخش سوم ***



در برنامه شماره ۸۵۷ راجع به داستان شیخ سررزی صحبت کردیم، این قصه در واقع لابلای قصه خر و روباه و شیر آمده است، که در آن قصه یک خری هست که از زندگی‌اش ناراضی است، و قرار می‌شود روباهی بیاید این خر را بفریبد و ببرد به بیشه یا جنگل، یک شیر پیری هست که آن را بدزد و روباه و شیر با هم خر را بخورند. در نوبت اول که روباه خر را فریب می‌دهد، خر از دست شیر فرار می‌کند و خودش را از بلندی می‌افکند و نجات پیدا می‌کند. و روباه سعی می‌کند که دوباره و سه‌باره خر را متقاعد کند که دوباره با او برود به بیشه و آنجا راحت بچرد، لزومی ندارد بار ببرد و این زندگی سخت را تحمل کند. پس اجازه بدهید قصه را بخوانیم.

قصه نمایشگر تعارضات ما در من‌ذهنی است که قسمت‌هایی از آن با قسمت‌هایی دیگر در ستیز است. و عمدتاً دو جنبه ما را مولانا نشان می‌دهد، یکی همان خزیت است یا اگر با احترام صحبت کنیم قسمت ساده‌دلی من‌ذهنی انسان است، و روباه هم آن قسمت زرنکش که من‌ذهنی به آن افتخار می‌کند. و نشان می‌دهد که آن قسمت ساده‌ ما که با ذهن می‌فهمد، و امروز هم صحبت این بود که با ذهن ما درک کامل نمی‌کنیم، حتی مسئله انسان را درست نمی‌فهمیم، چرا که پس از فهمیدن دوباره به کارمان ادامه می‌دهیم، و ببینیم که این قسمت زرنک ما چطوری به ما ضربه می‌زند، و قسمت ساده‌ لوح ما دوباره فریب می‌خورد. پس بنابراین از آنجا می‌خوانیم که خر یکبار نجات پیدا کرده و عهد کرده که دیگر به حرف قسمت زرنکش روباه گوش ندهد و قانع بشود به زندگی‌ای که دارد. بعد مولانا این‌طوری می‌گوید:

پس بیآمد زود روبه سوی هر گفت خر از چون تو یاری اَلْحَدْر

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۰)

اَلْحَدْر یعنی باید پرهیز کرد دوری کرد، پس روباه دوباره می‌آید خر را بفریبد و ببرد به بیشه که شیر او را بدزد، ولی خر فعلاً اعتراض می‌کند و می‌گوید که باید از یار متقلبی و یار زرنکی مثل تو، یعنی قسمت زرنک ما، باید دوری کرد، یعنی ما متوجه می‌شویم که قسمتی از ما ما را به حرص و ادا می‌کند و به زرنکی، و این‌که ما می‌توانیم زرنک باشیم و در نتیجه به همانندگی‌های عالی و پاداش‌های آن در دنیا برسیم، ولی حواسمان نیست که داریم به سوی آن بیابان می‌رویم که صحبت‌اش را کردیم و دریده خواهیم شد.

ناجوانمردا چه کردم من تورا

که به پیش ازدها بُردی مرا

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۱)

پس بنابراین می‌گوید ای نامرد، به روباه می‌گوید، من به تو چکار کرده بودم که من را به پیش ازدها بردی؟

موجب کینِ تو با جانم چه بود؟

غیر خُبثِ جوهر تو، ای عنود

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۲)

مولانا دوباره فوراً نتیجه می‌گیرد ببینید، دارد می‌گوید که من‌ذهنی با قسمت زرنگی‌اش و حتی دردش دشمن ماست، می‌گوید علت کینه‌تو با جان من چیست؟ غیر از بدی ذات تو که ستیزه‌گر هستی، یعنی ستیزه‌ما مقاومت ما دشمن جان ماست، من‌ذهنی به ما ضرر می‌زند دشمن ماست بعنوان هشیاری، ما باید این را بفهمیم.

همچون کژدم، کو گزَد پایِ فتی

نارسیده از وی او را زحمتی

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۳)

پس بنابراین مانند عقربی که پای انسان یا جوان را بگزد، در حالی که از آن جوان، از آن انسان هیچ زحمتی به او نرسیده، پس من‌ذهنی بدون این‌که از ما به او ضرری رسیده باشد به ما ضرر می‌زند، و این موضوع را ما در آن بیت معروف که می‌گوید:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

با توجه به این‌که خداوند از زنده خودش که ما باشیم مرگی را بیرون می‌کند، همیشه من‌ذهنی به ما ضرر می‌زند تا ثابت کند که لازم نیست، در این‌جا هم می‌گوید که: نیش عقرب نه از ره کین است؛ اقتضای طبیعتش این است یعنی طبیعت من‌ذهنی ایجاب می‌کند که به انسان چه مرد چه زن لطمه بزند. پس ما نباید من‌ذهنی را به‌طور کلی نگاهداریم،

یا چو دیوی کو عدوی جانِ ماست

نارسیده زحمتش از ما و کاست

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۴)

یعنی مانند شیطان که دشمن جان ماست در حالی که هیچ گونه ضرر و زیانی از ما به شیطان نرسیده.

بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمی ست

از هلاکِ آدمی در خُرْمی ست

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۵)

طبیعت شیطان و همین‌طور من‌ذهنی ایجاب می‌کند که به آدمیزاد، به هشیاری انسان لطمه بزند. و هرکسی در ذهن باشد با ذهن هم هویت باشد، به او ضرر بخورد آسیب ببیند و این‌که انسان در ذهنش عذاب بگشاید بمیرد، در خُرْمی است، یعنی آبادانی من‌ذهنی یعنی خرابی ما بعنوان انسان، هر من‌ذهنی که آبادان می‌شود معنی‌اش این است که انسانی دارد به سوی بیابان می‌رود و به زحمت خواهد افتاد، گرچه که به نظر می‌آید که دارد به سوی بهشت می‌رود.

از پی هر آدمی او نَسْکَد

خو و طبعِ زشتِ خود او کی هَلَد؟

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۶)

می‌گوید: دست از سر انسان براحتی بر نمی‌دارد، دنبال آدم می‌آید. و طبیعت زشت خود و عادات زشت خود را، یا ضررزننده خود را از دست نمی‌دهد. یعنی من‌ذهنی همیشه بعنوان نماینده شیطان به ما ضرر خواهد زد فوراً مولانا این نتیجه را می‌گیرد.

زانکه خُبثِ ذاتِ او بی‌موجبی

هست سویِ ظلم و عُدوانِ جاذبی

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۷)

برای این‌که بدی ذات من‌ذهنی بدون علت، هیچ علتی نمی‌توانید پیدا کنید، بسوی ظلم و تجاوز و ستم جذب می‌شود. پس ما متوجه می‌شویم که ذات من‌ذهنی، بافت من‌ذهنی، خاصیت من‌ذهنی، عادت من‌ذهنی، خوی من‌ذهنی ضرر زدن به ماست و مولانا جنبه‌هایی از آن را به ما توضیح می‌دهد، به صورت روباه و ساده‌دلی و عدم درک عمیق خر؛

هر زمان خواند تو را تا خرگهی

که درآندازد تو را اندر چهی

(مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۸)

البته شاید این‌ها به ذهنِ خر می‌رسد، برای این‌که مولانا درست است که نتیجه می‌گیرد ولی فعلاً خر دارد حرف می‌زند، باوجود این‌که خر حرفهای حسابی می‌زند یعنی ما بعنوان من‌ذهنی همه چیز را می‌دانیم، ولی چون درک عمیق از موضوع نداریم به عمل نمی‌توانیم در بیاوریم، به عمل در آوردن آن هم یعنی از ذهن خارج بشویم، آن دو قدم را برداریم. پس هر لحظه انسان را به تالار بزرگی یا خرگاه بزرگی دعوت می‌کند، مثل اینکه به بزم دعوت می‌کند تا انسان در چاه بیندازد. پس بنابراین به هر جا که من‌ذهنی ما را دعوت می‌کند و ما با منیت می‌رویم آنجا ما آسیب خواهیم دید.

که فلان جا حوض آب است و عُیون

تا درآندازد به حوضت سرنگون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۹)

که فلان جا حوض است و آبادان است و چشمه‌سار است و گلستان است، بیا برویم، می‌خواهد ببرد ما را سرنگون به حوض بیندازد. در اینجا حوض شاید نماد همین هشیاری‌های جسمی است، و سرنگون ما می‌افتیم در این هشیاری‌های جسمی و دید آن و آسیب می‌بینیم.

آدمی را با همه وحی و نظر

اندر افکند آن لعین در شور و شر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۰)

بنابراین می‌گوید چه حضرت آدم باشد، چه ما باشیم، در حالتی که ما به ناحیه وحی، بین دو فکر دسترسی داریم و به هشیاری حضور دسترسی داریم، آن لعین یعنی شیطان در فتنه و گزند و آشوب انداخت. پس بنابراین باز هم ساده‌دلی ما را به عنوان یک بافت همانیده نشان می‌دهد، که ما با دید من‌ذهنی درک عمیقی از وضعیت خودمان نداریم، گرچه که به وحی و هشیاری نظر، هشیاری نظر غیر از هشیاری جسمی من‌ذهنی است. یعنی دو جور هشیاری، یکی هشیاری جسمی و دیدن بر حسب همانیدگی‌ها، یکی باز کردن فضای درون و دیدن به وسیله هشیاری نظر و گرفتن وحی از زندگی، با وجود اینکه ما این استعداد را داریم، اما ما را به آشوب و ضرر می‌اندازد.



بی‌گناهی، بی‌گزندِ سابقه
که رسد او را ز آدم، ناحقی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۱)

می‌گوید از حضرت آدم یا از ما انسانها هیچ گونه گزندی به شیطان نرسیده بود یا نمی‌رسد، که بگوییم انسان یا انسان اولیه به شیطان به ناحق یک آسیبی می‌رساند، ما همیشه بی‌گناه بودیم، ولی من‌ذهنی دشمن ماست، چرا دشمن ماست؟ برای اینکه بفهمیم ما من‌ذهنی نیستیم و نباید داشته باشیم.

گفت روبه: آن طلسم سحر بود
که تو را در چشم، آن شیری نمود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۲)

روباه می‌گوید که شیر کجا بود، آن طلسم سحر بود، طلسم می‌دانید شکل‌ها و خط‌های کج و معوجی بود که بالای گنج‌ها می‌نوشتند، و می‌گوید که آن نقش سحر بود، آنجا سحر است، و شکل‌هایی ظاهر می‌شود. یک موقعی شکل شیر ظاهر می‌شود که حیوانات نیابند آنجا بچرند، اگر این تسلیم نباشد، که همه فیل و کرگدن و غیره می‌آیند آنجا می‌چرند و دیگر آنجا سبز خرم نمی‌ماند.

ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم
که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۳)

می‌گوید بیا مرا ببین، من از تو ضعیف‌ترم، چطور شیر مرا نمی‌خورد، دائماً آنجا می‌چرم.

گرنه زان گونه طلسمی ساختی
هر شکم‌خواری بد آنجا تاختی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۴)

اگر آن جور طلسم را درست نمی‌کرد، وقتی یک چرنده نزدیک می‌شود، شیر را نبیند، که در واقع عکس شیر است، خودش که نیست، در این صورت هر شکم‌خوار می‌آمد آنجا می‌چرید و چیزی نمی‌ماند.

یک جهان بی‌نوا پُر پیل و آرج بی‌طلسمی کی بماندی سبز مَرَج؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۵)

مَرَج یعنی چمنزار، آرج یعنی کرگدن، می‌گوید به این جهان نگاه کن، جهان هیچی ندارد، گداست و پر از پیل و کرگدن است. حالا من آدمم به تو لطفی بکنم، اگر طلسم نباشد که این پیل و کرگدن و غیره می‌آیند آنجا می‌چزند، چیزی نمی‌ماند. دیگر این چمن که سبز نمی‌ماند. پس لازم است که ذهن باشد و طلسم باشد یا یک حیوانی نزدیک می‌شود به جنگل عکس شیر را ببیند. ولی تو عکس شیر را دیدی نترس.

خوب اینجا می‌بینید که دارد به قسمت ساده‌دل ما، قسمت زرنگ ما تلقین می‌کند که این فرصت‌ها گیر هر کسی نمی‌آید، حتی فیل و کرگدن و این‌ها به آنجا نمی‌رسند. من دارم لطف می‌کنم، تو بیا من ببرم آنجا از برکت جنگل برخوردار بشو، این فرصت گیر هر کسی نمی‌آید. و قسمت زرنگ ما از این تلقینات به ما می‌کند و ما هم به حرفش گوش می‌کنیم. می‌گوید این خطری که من می‌کنم گیر هر کسی نمی‌آید و فقط‌گیر من آمده.

من تو را خود خواستم گفتن به درس که چنان هولی اگر بینی، مترس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۶)

من می‌خواستم به تو یاد بدهم که اگر چیز ترسناکی مثل شیر و غیره دیدی، نترسی، اما از بس که به فکریت بودم، دلم می‌سوخت، یادم رفت.

لیک رفت از یاد علم آموزیت که بدم مُسْتَعْرِقِ دلسوزیت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۷)

اینقدر غرق دلسوزی و دوست داشتن تو بودم، می‌خواستم تو زودی به خوراک برسی، به راحتی برسی، یادم رفت به تو یاد بدهم که شیر دیدی، نترسی.

دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا

می‌شتابیدم که آیی تا دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۸)

دیدم که در درد گرسنگی شدید می‌سوزی و چقدر بینوا هستی، ضعیف هستی دلم سوخت، همه‌اش عجله می‌کردم که زودتر به دوا برسی. ما هم قسمت زرنگمان، قسمت ساده‌دل و ساده‌لوح ما را فریب می‌دهد که این فرصت دیگر گیر کسی نمی‌آید، تو بیا از طریق همانیدگی برو جلو و در این بیابان برو هیچ خطری تهدید نمی‌کند و اگر چیز خطرناکی هم دیدی، اهمیت نده، برای اینکه این در واقع طلسم است. این چیزهای خطرناکی که می‌بینی، این‌ها واقعاً خطرناک نیستند.

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

کان خیالی می‌نماید، نیست جسم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱۹)

می‌گویند وقت نداشتم، وگرنه توضیح می‌دادم طلسم را به تو که خیالاتی به ذهنت خواهند آمد، این‌ها خیالات هستند، جسم نیستند، بله. شما به خیالات توجه نکن. پس حالا دیگر این‌ها با همدیگر مذاکره می‌گویند.

« جواب گفتن خر، روباه را »

و البته می‌توانیم بگوییم جواب گفتن روباه خر را چون دارند حرف می‌زنند و معلوم نیست کدام یکی زیاد حرف می‌زند. حالا دوباره خر به روباه می‌گوید:

گفت: رَوِ رَوِ، هین ز پیشم ای عدو

تا نبینم روی تو، ای زشت‌رو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۰)

گفت از پیشم برو، تو دشمن من هستی، نمی‌خواهم روی زشتت را ببینم. پس ما به عنوان قسمت ساده‌دل من‌ذهنی می‌شناسیم که قسمتی از ما دشمن ماست. مثلاً ما می‌دانیم اگر ما با درد جلو برویم، به ضررمان است. ما تا حدود زیادی می‌دانیم ولو اینکه عمیقاً درک نمی‌کنیم که اگر زرنگی بکنیم، ضرر می‌کنیم. یک چیزی آنجا گذاشتند، لزومی ندارد که ما برویم این را برداریم و با این ما هم‌هویت هستیم، می‌گوییم فقط فرصت من است بروم بردارم، کس دیگری را به آنجا راه نمی‌دهند، پس من

باید بردارم. این قسمت زرنگ ماست، ولی می‌بینید که خر دارد می‌گوید برو از این حرفها نزن، رویت زشت است و خدا ترا زشت خلق کرده.

آن خدایی که ترا بدبخت کرد روی زشتت را کریه و سخت کرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۱)

یعنی به نوعی ما می‌بینیم که یا می‌دانیم که این قسمت ضرر زننده ما، قسمت زرنگ ما، یا قسمت درد ما واقعاً زشت است. و روی زشتت را زشت و سخت کرد. یعنی خیلی پررو هستی. آیا ما واقعاً ما متوجه می‌شویم که این حرص زدن ما و حرص ما، عشق ما به قدرت، عشق ما به ستیزه، این‌ها به ضرر ما است ولی به نظر نمی‌آید که کاملاً درک می‌کنیم. برای اینکه ما اگر درک می‌کنیم به ضرر ما است ولی به نظر نمی‌آید که کاملاً درک می‌کنیم. برای این‌که ما اگر درک می‌کردیم، مثل داستان خر، خر بالاخره خواهد رفت. گرچه که حرف‌های عاقلانه می‌زند. الان می‌گوید:

با کدامین روی می‌آیی به من این چنین سغری ندارد کرگدن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۲)

تو چه قدر پررو هستی. من را بردی، از دست اژدها فرار کردم. خودم را از بلندی انداختم. کم مانده بود بمیرم دوباره آمدی پیش من. همچون پوست کلفتی را کرگدن هم ندارد.

رفته‌یی در خونِ جانم آشکار که تو را من ره برم تا مرغزار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۳)

معلوم می‌شود می‌خواستی من را بکشی تو. واضح است. واقعاً برای ما واضح است؟ که حرص ما، ما را به سوی مرگ می‌برد؟ هرچه قدر دنبال طمع و حرصمان می‌رویم، دنبال هم‌هویت شدگی‌هایمان می‌رویم، به سوی مرگ می‌رویم، که تو را من می‌برم به مرغزار. می‌خواستی من را بکشی و بهانه‌ات هم این بود که من تو را می‌برم آن‌جا بچری. مرغزار هست.

تا بدیدم روی عزرائیل را باز آوردی فن و تسویل را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۴)

می‌گویند که تا به آنجا رسید که من واقعاً با مرگ ملاقات کردم. پس از آن واقعه دوباره می‌خواهی من را فریب بدهی و آن کار زشتت را می‌خواهی زیبا جلوه بدهی. می‌خواهی توجیه کنی. ما همیشه با خودمان در درون این جنگ را داریم. ما می‌دانیم که وقتی دروغ می‌گوییم، زرنگی می‌کنیم و دنبال پرستش قدرت هستیم، یا خیلی همانندگی‌های دیگر این به ما ضرر خواهد زد. ولی آن قسمت زرنگ ما می‌خواهد توجیه کند.

گرچه من ننگِ خرانم، یا خرم جانورم، جان دارم این را کی خرم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۵)

می‌گویند درست است که من به‌لحاظ خریّت، خران به من افتخار نمی‌کنند. خیلی خر بدی‌ام. بالاخره خرم و اما جان دارم. جانورم. هوش دارم. من درک می‌کنم. این فریب دوم تو را دیگر نمی‌خرم. دیگر گول نمی‌خورم. ولی می‌بینیم که می‌خورد.

آنچه من دیدم ز هولِ بی‌امان طفل دیدی، پیر گشتی در زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۶)

از آن صحنه ترسناک بی‌امان، چون شیر به او حمله کرده بود، من تجربه‌ای که پیدا کردم، آن سختی که به من وارد شد اگر طفل می‌دید در یک لحظه پیر می‌شد.

و مولانا توضیح می‌دهد این‌که انسان از وضعیت‌هایی در بلاهایی که هم‌هویت شدگی پیش می‌آورد می‌گذرد، که خیلی سخت است. و این را مربوط می‌کند به این آیه قرآن که در قیامت چه اتفاقی می‌افتد.

«فَكَيْفَ تَتَّقُونَ إِنْ كَفَرْتُمْ يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا»

«اگر کافر شوید، در روزی که کودکان را پیر گرداند، چگونه (از سختی عذاب الهی) در امان خواهید ماند؟»

(قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۱۷)



یعنی واقعاً بلایی که همانندگی سر ما می‌آورد، در این لحظه که قیامت است ما باید به او زنده بشویم، طفل در یک لحظه پیر می‌شود. یعنی واقعاً ما سختی می‌کشیم و پیر می‌شویم و جسممان و چهار بعدمان آسیب می‌بیند. بله.

بی‌دل و جان، از نهب آن شگوه

سرنگون خود را در افکندم ز کوه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۷)

می‌گوید: بدون دل و جان از بزرگی آن ترس، آن صحنه ترسناک، نهب به معنی ترس است. شگوه با کسر ه شین هم به معنی ترس است. نهب به معنی بزرگی هم هست. اگر نهب را بزرگی بگیرد، شگوه را ترس می‌گوید بزرگی آن ترس یعنی آن بلایی که همانندگی‌ها سرمان می‌آورند، دارد یکدفعه‌اش را می‌گوید این. یکدفعه شیر ذهن خواسته بدر. این‌ها همه گاهی اوقات می‌گوییم ریب‌المنون یعنی حوادث بسیار ناگوار که انسان در اثر همانندگی‌ها و ادامه آن‌ها به سختی می‌افتد. ممکن است قسمتی از مالش را از دست بدهد، بدنش را از دست بدهد، جدایی صورت بگیرد. به هر صورت می‌گوید که از بالای کوه خودم را افکندم، شاید باز هم به صورت نمادگونه بالای کوه فکر است. از بالای کوه یک همانندگی که انسان سقوط می‌کند. می‌رود، چسبیده به یک چیزی، به زور از او می‌گیرند. این درد زیادی دارد. بالاخره از آن بالا پرت می‌شود پایین. خودش را می‌اندازد پایین یعنی یکدفعه همانندگی را می‌اندازد و این کار دردناک است. شما نگاه کنید یکدفعه یک نفر از آدم جدا می‌شود می‌رود و آدم با او همانندگی است. یا یک مال بزرگی از چنگ آدم درمی‌آید. یا یک مقامی که چشم به او دوخته و بسیار هم‌هویت است از آدم می‌گیرند و این‌ها دردناک هستند. و خر دارد از آن حادثه صحبت می‌کند می‌گوید من درس گرفتم. من از آن واقعه درس گرفتم. بسیار ترسناک بود. و من خودم را افکندم از کوه پایین.

بسته شد پایم در آن دم از نهب

چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۸)

حجاب است که حجب می‌خوانیم برای قافیه. می‌گوید: آن موقع پایم بسته شد از بزرگی ترس. از زیادی ترس پایم دیگر راه نمی‌رفت که فرار کنم. وقتی آن عذاب را دیدم. خوب ظاهراً این خر دارد یاد می‌گیرد که دیگر به حرف روباه، آن قسمت ز رنگ ما گوش ندهد. به وسوسه‌های این‌که این همانندگی‌ها را در مرکز نگاه دار و ادامه بده و کوشش کن به این‌ها بررسی مثل این‌که نمی‌خواهد گوش بدهد. ولی می‌بینیم که تمام استدلال‌های دقیق ذهنی خر به جایی نمی‌رسد. مثل این‌که نمی‌فهمد چه



می‌گوید. این‌ها را می‌خوانم که بتوانم ببینم با هم می‌توانیم یاد بگیریم؟ می‌گوید: آن عذاب بی‌حجاب را وقتی دیدم پام بسته شد، آن موقع با خدایم عهد کردم که خدایا پای من را باز کن. من را از این عذاب همانندگی نجات بده من دیگر این کار نمی‌کنم.

عهد کردم با خدا کای دُوالمَن برگشا زین بستگی تو پای من (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۹)

آن موقع با خدا عهد کردم که ای دهنده نعمت‌ها و ای صاحب نعمت‌ها این پای من را باز کن من دیگر این کار را نمی‌کنم.

تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین عهد کردم، نذر کردم ای مُعین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۰)

ای مُعین یعنی ای یاور، ای خدا. من دیگر وسوسه هیچ‌کس و هیچ‌چیز و هیچ همانندگی را بعد از این نخواهم نوشید. گوش نمی‌دهم. حالا فعلاً من را نجات بده. این دفعه نجات بده. من خیرت کردم. زندگی نسبتاً خوبی داشتم. حالا بالاخره درست است که علف و این‌ها کم می‌رسید، یک مقدار هم بار می‌بردم، خوب بود. لزومی نداشت که من به چنگ شیر بیفتم. من دیگر این کارها را نمی‌کنم. بله.

حق گشاده کرد آن دم پای من زان دعا و زاری و ایمای من (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۱)

آن موقع چنان دعایی کردم، چنان زاری کردم و ایما و اشاره با تمام بدنم معلوم بود که راست می‌گویم. بنابراین خداوند ما را نجات داد. واقعاً اگر یکبار درست زاری می‌کنیم، درست ناله می‌کنیم، و متوجه می‌شویم که اشتباه کردیم آیا دوباره آن قسمت زرنگ ما و الگوهای زرنگی ما فعال می‌شوند؟ و دوباره خطر می‌کنیم؟

ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر چون بُدی در زیر پنجه شیر، خر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۲)

یعنی اگر خداوند من را نجات نمی‌داد، به آن ناله و زاری من توجه نمی‌کرد، پایم بسته می‌شد و نمی‌توانستم فرار کنم، شیر به من می‌رسید، آن موقع زیر پنجه‌های شیر، خر به چه صورتی درمی‌آمد؟ شیر من را می‌درید.

باز بفرستادت آن شیرِ عَرین سوی من از مکر، ای بُئسَ الْقَرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۳)

این اصطلاح «بُئسَ الْقَرین» را این‌جا به کار می‌برد. دوباره آن شیر بیشه تو را فرستاد که مرا فریب بدهی و تو همنشین بدی هستی. «بُئسَ الْقَرین» یعنی همنشین بد. برای ما من‌ذهنی و من‌های ذهنی همنشین بد هستند. بارها راجع به این قرین بد صحبت کردیم. «بُئسَ الْقَرین» همین من‌ذهنی است، من‌ذهنی هم می‌بینید که الگوهای متفاوتی دارد، که امروز مولانا آن قسمتِ روباہیت و ساده‌دلی خر را به ما توضیح می‌دهد.

«بُئسَ الْقَرین» از این آیه قرآن می‌آید که می‌گوید:

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَنِيَّ وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبُئسَ الْقَرِينُ»

«هنگامی که به سوی ما آید (در نهایت حسرت) گوید: ای کاش میان من و تو (شیطان) فاصله‌ای به مسافت خاور و باختر می‌بود که او (شیطان) همنشین بدی است.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)

«بُئسَ الْقَرین» در واقع همین من‌ذهنی ماست که همدم ماست و دائماً به ما ضرر می‌زند، وقتی از دست «بُئسَ الْقَرین» فضا را باز می‌کنیم به سوی خدا می‌رویم و به او زنده می‌شویم، متوجه می‌شویم که این چه رفیق بدی بود همراه بدی بود. و می‌گوییم که ای کاش فاصله ما با او فاصله شرق تا غرب بود. یعنی ای کاش زودتر و بیشتر از او دور می‌شدم. یعنی ای کاش من به حرف‌های من‌ذهنی‌ام گوش نمی‌کردم، بله. اینجا هم آن چند بیت معروف را دوباره می‌خوانیم که بارها خوانده‌ایم:

حَقِّ ذَاتِ پَاكِ اللّٰهِ الصَّمَدِ

كِه بُود بِه مَارِ بَدِ از یَارِ بَدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴)

در این‌جا می‌گوید که به حق ذاتِ پاکِ خدای بی‌نیاز و اشاره می‌کند به این‌که ما هم به عنوان خداییت بی‌نیاز هستیم که به صورت من‌ذهنی بسیار نیازمند شده‌ایم، یک نیازمندی به جهان ایجاد کرده‌ایم که این نیازمندی با الگوهای مختلف ما را به



بلا می‌اندازد. که این دوتا الگو را امروز توضیح می‌دهد مولانا، یکی ما به عنوان یک ساده‌دل که درک عمیقی از اشتباهاتش ندارد، یکی قسمت روباه و زرنگ ما که مرتب می‌خواهد زرنگی کند. می‌گوید یار بد از مار بد بدتر است، چرا؟ برای اینکه:

مار بد جانی ستاند از سلیم

یار بد آرد سوی نارِ مقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵)

برای این‌که مار بد از مارگزیده یک جان می‌گیرد. مار وقتی آدم را می‌زند خوب آدم می‌میرد ولی یار بد انسان را به آتش ساکن می‌بندد. یعنی در من‌ذهنی در بیابان من‌ذهنی، یا جهنم من‌ذهنی، دائماً باید درد بکشیم.

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

بیتی است که بارها برای اثر قرین از روی ارتعاش بر قرین خوانده‌ایم، یعنی از دل یک انسان بدون این‌که گفت‌وگویی صورت بگیرد، چیزی بگوییم چیزی بشنویم مرکز انسان‌ها از همدیگر خو می‌دزدند، اگر کسی باشد که به زندگی زنده باشد دل ما با مصاحبت با او به زندگی زنده می‌شود، اگر کسی مرکز پر از درد داشته باشد آن درد با ارتعاش روی مرکز ما اثر می‌گذارد. این‌ها را می‌دانید.

چونکه او افکند بر تو سایه را

دزد آن بی‌مایه از تو مایه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۷)

پس بنابراین وقتی قرین بد، همنشین بد سایه‌اش را به تو افکند، پس همنشین بد می‌بینی که هم در بیرون هست به صورت یک انسان دیگر، و هم در درون ما هست به عنوان من‌ذهنی ما، هم توی من‌ذهنی قسمت‌های مختلفش مزاحم قسمت‌های مختلفش است، که در این مورد می‌بینی که می‌گوید روباه مزاحم خر است، و خر با وجود اینکه می‌خواهد روباه را بشناسد و می‌گوید من را تشویق به حرص‌آوری نکن، من نمی‌خواهم بیایم به جنگل، یک بار گول تو را خوردم و نمی‌خواهم آنجا به مرغزار بیایم، و روباه اصرار می‌کند که نه تو بیا آنجا مرغزار است من دوست دارم تو را، تو را می‌خواهم به اوج این همانیگی‌ات، تو مگر با علف همانیده نیستی، مگر نمی‌خواهی از کار فرار کنی خوب آنجا بهشت تو است بیا.

عقل تو گر ازدهایی گشت مست

یارِ بد او را زُمُرْد دان که هست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۸)

می‌گوید اگر عقل تو ازدها هم باشد این یار بد مثل زُمُرْد این ازدهای تو را کور می‌کند. یعنی عقل ما مولانا می‌خواهد بگوید که هر چقدر هم تیز باشد، و چشمانش باز باشد، قرین بد می‌خواهد من‌ذهنی خودمان باشد، می‌خواهد دیگران باشد آن را کور می‌کند، عقل ما نمی‌تواند کار کند.

دیدۀ عقلت بدو بیرون جهد

طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۹)

یعنی دیدۀ خرد تو به‌وسیله من‌های ذهنی بیرون، من‌های ذهنی قرین از تو جدا می‌شود، یعنی عقلت دیگر درست نمی‌بیند، هشیاریات می‌آید از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، من‌های ذهنی تو را مرتعش به همانیدگی می‌کنند، همانیدگی را می‌آورند به مرکزت، بنابراین «طعن اوت» یعنی طعنه او یا ضررهایی که او به تو می‌زند «طعن او تو را در کف طاعون می‌نهد»، یعنی تو را به مرض طاعون گرفتار می‌کند. طاعون در اینجا واقعاً یعنی آن مرض همانیدگی و آثار بسیار بسیار خطرناک و مخرب آن. پس بنابراین آثار مخرب قرین عقل ما را می‌دزدد، و همانیدگی‌ها را می‌آورد به مرکز ما، و ما نمی‌توانیم دیگر از خرد زندگی استفاده کنیم، مجبوریم از عقل من‌ذهنی که بیشتر از دردها می‌آید استفاده کنیم که به ما ضرر خواهد زد. در اینجا می‌بینید که ما جنبه‌های مختلف من‌ذهنی‌مان را داریم می‌شناسیم. و مولانا نشان می‌دهد که اگر من‌ذهنی را نگاه‌داریم به خودمان و به دیگران ضرر خواهیم زد. اما روباه خر را رها نمی‌کند و این گفت و گو دوباره صورت می‌گیرد:

گفت روبه: صافِ ما را دُرد نیست

لیک تخیلاتِ وهمی خُرد نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۰)

پس بنابراین روباه می‌گوید که شراب ما صاف است، من یک آدم دلسوزی هستم در من هیچ‌گونه غش و غلی وجود ندارد، اما فکرهای وهم‌انگیز انسان‌ها هم بسیار بسیار مهم است و آثار مخربی دارد. یعنی تو دچار توهم هستی و توهم انسان‌ها را نباید سخت گرفت. بله خُرد را باید به این صورت بنویسم.

گفت روبه: صافِ ما را دُرد نیست

لیک تخیلاتِ وَهْمی خُرد نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۰)

پس روباه گفت که من دوست صمیمی هستم و شراب من صاف است من دلسوز تو هستم، اما تو دچار وهم هستی و فکر کردن از طریق همانیدگی‌ها را نباید دست‌کم گرفت.

از خیالِ زشتِ خود منگر به من

بر مُحِبَّانِ از چه داری سوءِ ظنّ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۱)

از طریق فکر کردن با همانیدگی‌ها به من نگاه نکن تو هم مثل من صاف باش، ساده‌دل باش، چرا به کسانی که تو را دوست دارند، دلشان می‌سوزد، سوءِ ظنِ داری؟ روباه می‌گوید.

ظنّ نیکو بر برِ اِخوانِ صفا

گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۳)

می‌گوید من برادر حضور تو هستم. ما به لحاظ حضور، هشیاری ناب با هم برادریم. تو باید فکرای خوب بکنی. اگرچه در ظاهر از این برادران به آدم جفا بیاید. و این جفا در واقع به خاطر خیر است. به خاطر نیکی است. به خاطر ظنّ نیکو است.

این خیال و وَهْمِ بدِ چون شد پدید

صدهزاران یار را از هم بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۴)

روباه می‌گوید که قسمت زرنگ ما می‌گوید، که خیال و وهم بد وقتی که پدید می‌آید وقتی دوستان به همدیگر سوء ظن پیدا می‌کنند، معلوم است از هم جدا می‌شوند. پس می‌بینید که روباه دارد توجیه می‌کند که من یار خوب هستم. پس وقتی ما به آن قسمت همانیدگی‌های زرنگی رجوع می‌کنیم، که معمولاً هم تحت تأثیر آن‌ها هستیم، مردم زرنگی را به الگوهایی که ما را زرنگ می‌کند احترام زیادی می‌گذارند. شما اگر نگاه کنید می‌بینید که در مجالس هرکسی از زرنگی خودش که چه‌جوری مثلاً

یک ساده‌دل را فریب داده است، یا پولش را گرفته و نداده است، یا یک چیزی را به نصف قیمت خریده است، دارند صحبت می‌کنند و افتخار می‌کنند. و بنابراین می‌گویند این صحبت‌هایی که آن قسمت زنگ ما می‌کند واقعاً به لحاظ دلسوزی است که می‌دانیم که نیست. هر الگوی زنگی همراه با دروغ و بی‌صدافتی کاملاً به ضرر ماست، گرچه ظاهراً به خیر ماست.

مُشَفَقی گر کرد جور و امتحان

عقل باید که نباشد بدگمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۵)

می‌گویند اگر یار مهربانی جور کرد به ما و خواست ما را امتحان کند، باید ما عقل داشته باشیم که بدگمان نشویم.

خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم

آنکه دیدی بد بُد، بود آن طلسم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۶)

من هم بدذات نیستم! هیچ کس به هیچ قسمت خودش به عنوان من‌ذهنی نمی‌گوید بدذاتم! بدرگم. این فکرهای من مخرب است. اصلاً ما به هیچ‌وجه هیچ‌کدامان زیر بار نمی‌رویم که یک جایی عقل ما ناقص است. ممکن است بد فکر کنیم و به ضررمان باشد. «خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم» آیا بدرگی در ما هست؟ نه. کسی هست بگوید عقل من بد است؟ نقص دارد. نه. کسی قبول دارد؟ نه. می‌گویند آن هم که دیدی آن بد نبود. آن طلسم بود.

وَر بُدی بَد آن سِگالِش قَدِّرا

عفو فرمایند یاران زآن خطا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۷)

اگر هم بود، می‌گویند آدم باید زنگ باشد یک بار هم زنگی آدم حالا به خطا رفت. آسیب داشت مسئله‌ای نیست. قدراً: فرضاً، فرض کنیم اصلاً بد بود. آن فکرها بد بود. ما که دوست هستیم! دوستان همدیگر را عفو می‌کنند.

عالم و هم و خیال و طمع و بیم

هست رهرو را یکی سدی عظیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۸)



پس می‌بینید که مولانا باز هم نصیحت خودش را می‌کند. می‌گوید عالم وهم و خیال و طمع و ترس که این‌ها مال همه در ذهن ایجاد می‌شود، برای رهرو راه خدا یک سد عظیم است. یعنی از طریق همانیدگی‌ها فکر کردن وهم، وهم یعنی از طریق یک چیزی فکر کردن و خیال هم همین است. و توش طمع هم باشد. چون هر چیزی که ما با آن همانیده هستیم آن ایجاد حرص می‌کند. ما می‌خواهیم بیشترش کنیم. و ترس این را داریم که مبدا نکند بیشترش کنیم یا خدایی نکرده کمتر بشود. می‌گوید این‌ها می‌بینید که در این سیستم خر و روباه هست برای هشیاری که می‌خواهد کنده بشود از من‌ذهنی سد عظیم است.

نقش‌های این خیالِ نقش‌بند چون خلیلی را که گه بُد، شد گزند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۹)

می‌گوید نقش‌هایی که این نقاش خیال درست کرد، یعنی نقش‌هایی که به وسیله من‌ذهنی در من‌ذهنی ایجاد می‌شود. در ذهن ما ایجاد می‌شود. انسانی مثل خلیل را که مثل کوه بود، ضرر رساند. و از نظر مولانا الان توضیح می‌دهد. می‌گوید که ابراهیم خلیل که شاید از نظر ساکنین خاورمیانه اولین انسانی بوده که به حضور زنده شده، طبق این قصه‌ها، بله حتی آن‌هم که انقدر محکم بود مثل کوه بود، ایشان را هم به اشتباه انداخت. چرا که ایشان یک ستاره‌ای دید گفت این خدای من است. و افول کرد گفت نه من آفلین را یعنی افول کنندگان را دوست ندارم. این‌ها آیه‌های قرآن است. بله همین‌ها هستند.

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: فروشوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره‌ی انعام (۶)، آیه ۷۶)

یعنی آفلین را دوست ندارم. یعنی یک شخصی برای اولین بار می‌آید می‌بیند که ستاره‌ای در سرش ظاهر شد یعنی همین من‌ذهنی ستاره بوده. و می‌گوید این خدای من است. مثل ما، ما که الان ستارگان ذهنی‌مان را مثل باورها را می‌پرستیم. ایشان هم همان فکر را کرده است. ولی زود متوجه شده که خدا که افول نمی‌کند و فوراً به خودش آمده است. ایشان به خودش آمده است ولی ما هنوز به خودمان نمی‌آیم. فوراً آفل بودن آن را دیده مثلاً دیده یک فکری می‌آید ذهنش فوراً ناپدید می‌شود. می‌گوید خدا که ناپدید نمی‌شود! پس چیزی که به فکر در بیاید آفل است. هر چیزی آفل باشد خدا نیست. ایشان فهمیده ما



هم می‌گوییم به نظر خودمان فهمیده‌ایم ولی نمی‌فهمیم. دارد این‌ها را می‌گوید. می‌گوید عالم وهم و خیال انسانی مثل خلیل را که مثل کوه بود به شک انداخت. منتها آن زودی از شک درآمد ولی ما در نمی‌آییم. همین طور ماه را دید.

«فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِعًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ.»

«آنگاه ماه را دید که طلوع می‌کند. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: اگر پروردگار من مرا راه ننماید، از گمراهان خواهم بود.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۷)

همین طور خورشید را دید.

«فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِعَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ.»

«و چون خورشید را دید که طلوع می‌کند، گفت: این است پروردگار من، این بزرگتر است. و چون فروشد، گفت: ای قوم من، من از آنچه شریک خدایش می‌دانید بیزارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۸)

یعنی ذهنش هرچه پر نورتر شد، و ببیندتر شد، به ذهنش اعتماد نکرد. گفت خدای من در ذهن نیست. از جنس ذهن نیست. پس بنابراین فضای درون را بی‌نهایت باز کرد. به خدا زنده شد. در همانندگی نایستاد. فرق ایشان و ما این است که ما هنوز در همانندگی‌ها هستیم.

«إِنِّي وَجْهْتُ وَجْهِيَ لِلدَّيِّ فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ.»

«من از روی اخلاص روی به سوی کسی آوردم که آسمان‌ها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۹)

البته این آیه‌ها را شما می‌دانید و قبلاً بارها خوانده‌ایم.

گفت هذا رَبِّي، ابراهیم راد

چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۰)

هذا رَبِّي: این است خدای من، پس یک نفر به نام ابراهیم خلیل یک ستاره‌ای به صورت همانندگی در ذهنش دید، گفت این خدای من است. ولی فوراً متوجه شد که نه این نمی‌تواند خدا باشد. می‌خواهد بگوید که عالم وهم سبب می‌شود که ما



خدایان آفل و اجسام را در ذهن مان بگذاریم بپرستیم. که امروز هم بارها نشان دادیم که وقتی ما آفلین را در مرکزمان می‌گذاریم و می‌پرستیم از جذبه و عنایت خدا محروم می‌شویم. پس می‌گویید که انسانی مثل او که کوه بود به اشتباه افتاد.

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت

آن کسی که گوهر تأویل سفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۱)

می‌گوید این چیز ذهنی را دید و تفسیر خدا کرد. در حالتی که او استاد تأویل بود. حالا می‌خواهد بگوید که اگر انسانی مثل او به اشتباه می‌افتد در اثر توهم و دیدن از طریق همانندگی‌ها ما هم به سادگی می‌افتیم.

عالم وهم خیال چشم‌بند

آن چنان گه راز جای خویش کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۲)

پس عالم وهم خیالی که چشم هشیاری را می‌بندد، یک چنین انسانی را که خیلی استعداد تبدیل شدن به خدا را داشت، از جای خودش کند. یعنی آن هم هم‌هویت شد. ولی

تا که هذا ربی آمد قال او

خریط و خر را چه باشد حال او؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۳)

وقتی می‌گوید ایشان به این ستاره بگوید این خدای من است، به زبان بیاورد، حالا ببین که من خر و غاز در این‌جا چطوری می‌توانند مقاومت کنند و نگویند که این خدای من است. می‌خواهد بگوید که ایشان ابتدا متوجه ستاره شد و به اشتباه افتاد و گفت این خدای من است، اگر ایشان گفته که این خدای من است، از زبان خر می‌گوید، من خر و غاز یعنی آدم‌های معمولی حتماً اشتباه می‌کنند در توهمات ذهن. حالا معنی‌اش این است که ما به خودمان بیاییم ببینیم آیا ما هم اشتباه می‌کنیم؟ ما هم چیزهای ذهنی را می‌پرستیم؟ وقتی همانندگی‌ها پیش می‌آید ما عصبانی می‌شویم؟ هیجان‌ات منفی نشان می‌دهیم؟ منقبض می‌شویم؟ واکنش نشان می‌دهیم؟ پس می‌پرستیم. می‌گوید ما باید خیلی مواظب باشیم. انسانی مثل ایشان گفته این خدای من است، در حالتی که استاد تفسیر و تأویل بود یعنی شناسنده بود. پس چطور ممکن است بگوید این خدای من است بعد البته متوجه بشود. ولی گفت ما هم حتماً می‌گوییم. پس بنابراین ما به زبان می‌گوییم به ذهن می‌گوییم و متوجه نمی‌شویم

که ما بتپرست هستیم. او متوجه شده

غرق گشته عقل‌هایِ چونِ جبال

در بحارِ وَهْم و گردابِ خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۴)

پس بنابراین دارد به انسان‌هایی که با علوم کتابی آشنا شده‌اند، این‌ها کوه‌های فکری هستند، می‌گویند این‌ها عقل‌هایی مثل کوه هستند در دریا‌های وهم و گرداب‌های خیال که همانندگی هست و دورش می‌چرخند، این‌ها گم شده‌اند، غرق گشته‌اند در چنین دریاها. در دریا‌های تخیل و فکر کردن براساس همانندگی‌ها و حول همانندگی‌ها می‌چرخند.

کوه‌ها را هست زین طوفان فُضوح

کو امانی؟ جز که در کشتیِ نوح

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۵)

می‌گویند کوه‌های فکری از این طوفان به رسوایی کشیده می‌شوند. یعنی انسان‌هایی که با دانش ذهنی هم‌هویت هستند برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنند، در ذهن زندانی هستند و نمی‌توانند به فضای گشوده شده بروند. براساس عدم ببینند و فکر کنند این‌ها بالاخره کارشان به رسوایی کشیده می‌شود. از آن‌جا که نمی‌توانند به‌وسیلهٔ ذهنشان مسائل خودشان را حل کنند، می‌ترسند. می‌شود که یک نفر چهل سال پنجاه سال عرفان بخواند راه معنوی برود ولی باز هم بترسد، باز هم خشمگین باشد، باز هم کینه‌ورز باشد، باز هم انتقاد کند، باز هم عیب ببیند، باز هم غیبت کند. فُضوح یعنی رسوایی. می‌گویند؛ کو امانی؟ امانی نیست، یعنی انسان در ذهن باشد هیچ امانی ندارد. مگر این‌که وارد فضای یکتایی بشود، وارد کشتی نوح بشود. یعنی بالاخره در زندگی هر کسی طوفان برپا می‌شود و طوفان سبب رسوایی انسان‌هایی می‌شود که دانش کتابی زیادی دارند ولی عوض نمی‌شوند، دچار ترس و وحشت می‌شوند. یعنی به آن منظور آمدنشان زنده نمی‌شوند. بنابراین در ذهن انسان امان ندارد، مگر این‌که از دست این طوفانی که در ذهن برپا می‌شود وارد کشتی نوح بشود، که همان فضای گشوده شده بی‌نهایت وسیع هست.

زین خیالِ رهزنِ راهِ یقین

گشت هفتاد و دو ملت، اهل دین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۶)



می‌گوید این خیال ذهنی یعنی فکر کردن برحسب همانندگی‌ها که رهنِ هشیاریست، رهنِ راه یقین است، یا در این لحظه فضا را باز می‌کنیم به یقین می‌رسیم، به عین می‌رسیم، به خدا زنده می‌شویم، یا می‌رویم به خیالات برحسب همانندگی‌ها و این خیالات راه یقین را می‌زند هر لحظه در یقین را روی ما می‌بندد.

می‌گوید؛ مردم در ذهنشان در خیالاتشان دینداری می‌کنند بنابراین هفتاد و دو ملت اهل دین هستند. یعنی در واقع هیچ ملتی هیچ فرقه‌ای نیست که بگوید من اهل دین نیستم. می‌گوید؛ دیندار واقعی می‌خواهی من هستم و همه این‌ها هم‌هویت با ذهن هستند. اگر ما هم‌هویت با ذهن نبودیم همه‌مان یک دین داشتیم آن هم دین یکتایی بود. خلیل را مثال زد. ولی همه ما که از هم جدا هستیم براساس من‌ذهنی و هم‌هویت هستیم با باورها، ما از همدیگر متفاوت هستیم، همه‌مان تک‌به‌تک فکر می‌کنیم دیندار هستیم، با این دینمان با دین‌های دیگر ستیزه می‌کنیم. پس معلوم می‌شود هیچکدام دیندار نیستیم. دارد این را می‌گوید:

زین خیالِ رهنِ راهِ یقین گشت هفتاد و دو ملت، اهل دین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۶)

هفتاد و دو ملت، در قدیم فکر می‌کردند هفتاد و دو ملت در جهان وجود دارد. هفتاد و دو ملت همه‌شان و هر کدامشان فکر می‌کنند اهل دین هستند و بقیه کافرند. ما اهل دین هستیم بقیه کافرند. هر کدام از آن‌ها هم می‌گویند ما اهل دین هستیم و بقیه کافرند. همه‌مان در توهم ذهن هستیم. اگر به یک خدا زنده بودیم، اگر به منظور آمدنمان زنده شده بودیم شناسایی می‌کردیم یک خدا را در درون همه‌مان به او زنده می‌شدیم و او از طریق ما حرف می‌زد.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتو تا زبانتان من شوم در گفتگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

هیچ اختلافی نداشتیم. به این ترتیب است که دین برحسب همانندگی‌ها جدایی‌انگیز است وحدت‌بخش نیست. آن یک زندگی وحدت‌بخش است. هر کسی به آن یک زندگی زنده می‌شود همه را از جنس خودش می‌بیند، هیچ‌کس را متفاوت نمی‌بیند، تفاوت‌های ظاهری و سطحی مثل تفاوت باورها، رنگ پوست، بدن و غیره را این‌ها را سطحی می‌بیند و زیبا می‌بیند. بهر حال،

مردِ ایقان رست از وَهْم و خیال

موی ابرو را نمی‌گوید هلال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۷)

می‌گوید مرد یقین که به فضای گشوده و بی‌نهایت خدا زنده شده از وهم و خیالِ ذهنی رسته و موی ابرو را هلال نمی‌بیند. به آن قصه دفتر دوم برمی‌گردد که زمانِ عُمر یک نفر رفته بود پشت بام می‌خواست ماه را ببیند، و به عمر می‌گفت که من ماه را می‌بینم، عمر گفت من بهتر از تو می‌بینم من چرا نمی‌بینم؟ در این‌جا ماه، ماهِ زندگی‌ست، آن یکتایی‌ست، و عمر به او گفت دستت را خیس کن و ابرویت را بخوابان، تو ابرو را یعنی یک چیز بیرونی را به‌جای ماه گرفته‌ای. یعنی این لحظه یک همانندگی را به‌صورت ابرو می‌بینی و حقیقتاً هلال ماه یعنی خود زندگی را می‌بینی. یک ذره به زندگی زنده شدی از وهم آمدی بیرون یقین پیدا کردی به یکتایی زنده شدی، یا نه یک چیز بیرونی را می‌بینی با ذهنت آن را می‌گویی خدا.

و آن‌که نورِ عُمرش نبود سَنَد

موی ابروی کژی راهش زند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۸)

همین را می‌گوید. اگر کسی نورِ عُمرش یا پیشوایش تکیه‌گاهش نباشد در آن‌صورت موی یک هم‌هویت‌شدگی راهش را می‌زند، یک خیالی. توجه می‌کنید که الآن درست است که روباه صحبت می‌کند دارد درس‌های خوبی را به ما می‌دهد، و همین درس‌ها را مولانا می‌بینید که از زبان روباه یا خر بالاخره درسش را می‌دهد. و صحبت سر این است که آیا اندیشیدن از طریق الگوها سبب می‌شود که ما الگوها را بشناسیم، یا از یک دیدگاه بالاتری به این الگوها باید نگاه کنیم؟ آیا باید به‌صورت هشجاری نظر و یک ناظر به‌صورت هشجاری به ذهن نگاه کنیم، زنگی ما را ببینیم زنگی خطرناک است؟ یا به‌صورت الگوی زنگی حرف می‌زنیم درک می‌کنیم. می‌بینیم که الگوی زنگی حرف می‌زند قسمت ساده‌دل ما درست نمی‌فهمد، قسمت ساده‌دل ما اشتباه می‌کند، از اشتباهش به‌نظر می‌آید یاد گرفته، بعداً متوجه می‌شود یاد نگرفته است، چون‌که همان اشتباه را دوبار تکرار می‌کند، سه باره تکرار می‌کند، زودی یادش می‌رود. الگوهای زنگی گوش می‌زند، به هرحال

صد هزاران کشتی با هول و سَهَم

تخته تخته گشته در دریای وَهْم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵۹)



بله، هزاران تا کشتی، یعنی انسانی که با عقل من‌ذهنی می‌رفته در دریای وهم، تخته‌تخته شده‌اند. همین‌طور که این خر داشت می‌رفت که دریده شود. یعنی انسانی که در ذهنش هست، مقدار زیادی دانش دارد و همه‌چیز را می‌داند. ولی مثل این‌که نمی‌داند بالاخره شکسته خواهد شد در این دریای وهم، این دریا خواهد شکست.

کمترین، فرعونِ چُستِ فیلسوف ماهِ او در بُرجِ وَهمی در خُسوف (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۰)

می‌گوید: کمترین این‌ها فرعون است، زرنگ و تیز و فیلسوف است. فرعون خودش را فیلسوف می‌دانست که ماهِ زندگی‌اش در بُرجِ وَهمی در خُسوف رفته، یعنی ماهش گرفته. فرعون در توهم است و آن زندگی که باید به او هشیاری بدهد، آن ماه گرفته است.

کس نداند روسپی‌زن کیست آن وآن‌که داند، نیستش بر خود گمان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۱)

می‌گوید: هیچ کس نمی‌داند که آن اصطلاحِ زیبای روسپی‌زن، به‌هرحال اصطلاح زشتش همین ببخشید، [دیوس] هست. هیچ‌کس نمی‌داند که کی آن اصطلاح است و اگر هم بداند می‌گوید من نیستم. یعنی می‌خواهد بگوید که هیچ‌کس زیر بار نمی‌رود که کسی هست که در جهان این کار را می‌کند. یعنی با ذهن هم‌هویت است، من‌ذهنی دارد. اگر هم بگویی واقعاً وجود دارد هم‌چنین کسی، می‌گوید من آن نیستم، بله.

آن اصطلاح قشنگ یادم نیامد، کسی کار بد را می‌کند و می‌گوید هیچ‌کس نمی‌کند. و می‌گوید اگر باشد بکنند و امکان داشته باشد آن من نیستم. پس بنابراین ما در ستیزه با من‌های ذهنی جدی هستیم، برای این‌که اگر این‌قدر درک داشتیم که من‌های ذهنی من هستند، در توهم هستند، اگر کسی که در توهم است دیگر نباید با او ستیزه کنیم، ولی ما جدی می‌گیریم، ما انسان‌های دیگر را جدی می‌گیریم، واکنش نشان می‌دهیم. بنابراین از نظر ما، آن‌ها هم باورهای خودشان را دارند، منتها غلط است. پس بنابراین ما با آن‌ها به ستیزه برمی‌خیزیم. اگر اهمیت نمی‌دادیم، که با آن‌ها ستیزه نمی‌کردیم. ولی می‌گوییم در دنیا به‌طور کلی همانندگی با فکرها وجود ندارد، اگر هم وجود داشته باشد من یکی نیستم، دیگران باشند من نیستم. «وآن‌که داند نیستش بر خود گمان»



هیچ‌کس فکر نمی‌کند که عقلش نقص دارد، بله.

چون تورا وَهَمِ تو دارد خیره سر

از چه گردی گردِ وَهَمِ آن دگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۲)

می‌گویند که چون وَهَمِ تو، فکر کردن تو براساس همانیدگی‌هاست خیره‌سر می‌کند، به‌خاطرِ چه گردِ وَهَمِ کس دیگر می‌گردی؟ مگر متوجه نیستی که وَهَمِ تو، تو را خیره‌سر کرده؟ بی‌عقل کرده، گیج کرده، تو چرا پیش کسی می‌روی که او هم بدتر از تو در وَهَمِش اسیر است؟ یا چرا دنبال وَهَمِ دیگری در خودت می‌گردی؟

عاجزم من از منی خویشتن

چه نشستی پر منی تو پیش من؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۳)

من وقتی از دست من‌ذهنی خودم عاجزم، برای چه آمدی پیش من که من‌ذهنی تو را درست کنم؟

بی من‌ومایی همی جویم به جان

تا شوم من گویِ آن خوش‌صَوَلْجان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۴)

پس ما باید دنبال یک بی‌من و ما بگردیم و به جان در جست‌وجوی آن باشیم، که به زندگی زنده شده باشد تا او ما را با چوگان خودش به‌صورت گوی بزند. ما الآن آن کار را داریم می‌کنیم. واقعاً مولانا بی‌من و ماست و ما یک گویی هستیم که بدون مقاومت با نصیحت‌های او و دانش او جلو می‌رویم، بله.

هرکه بی من شد، همه من‌ها خود اوست

دوست جمله شد، چو خود را نیست دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۵)

ببینیم دوست جمله شد، یعنی همه‌اش دوست شد، همه‌اش خدا شد، وقتی که دوست خودش نیست، دوست من‌ذهنی‌اش نیست. هرکسی بی‌من بشود، همه من‌ها را نشان می‌دهد، الآن داریم به داستان سرری می‌رسیم، سرری کسی بود که آخرسر به خدا زنده شد، آینه شده بود. گفتند تو چه‌طوری نیازهای مردم را می‌فهمی؟ گفت من نیازی ندارم، مثل آینه هستم. اگر

یکدفعه در دل من یک نیازی بلند می‌شود می‌فهمم که نیاز قرین است، کسی که پیش من آمده. بله، اگر کسی من ذهنی‌اش را دوست نداشته باشد دوست همه می‌شود، برای این‌که از جنس زندگی‌است، همه هم از جنس زندگی هستند.

آینه بی‌نقش شد، یابد بها
ز آن‌که شد حاکی جمله نقش‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۶)

اگر آینه صاف باشد ارزش پیدا می‌کند، برای این‌که بعد از آن همه نقش‌ها را آن‌طور که هست نشان می‌دهد. بله، از این‌جاست که دیگر، بله، داستان سررزی شروع می‌شود که مقدار زیادی را برای‌تان خوانده‌ام. بقیه‌اش هم ان‌شاءالله هم بعداً برای‌تان خواهم خواند.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText